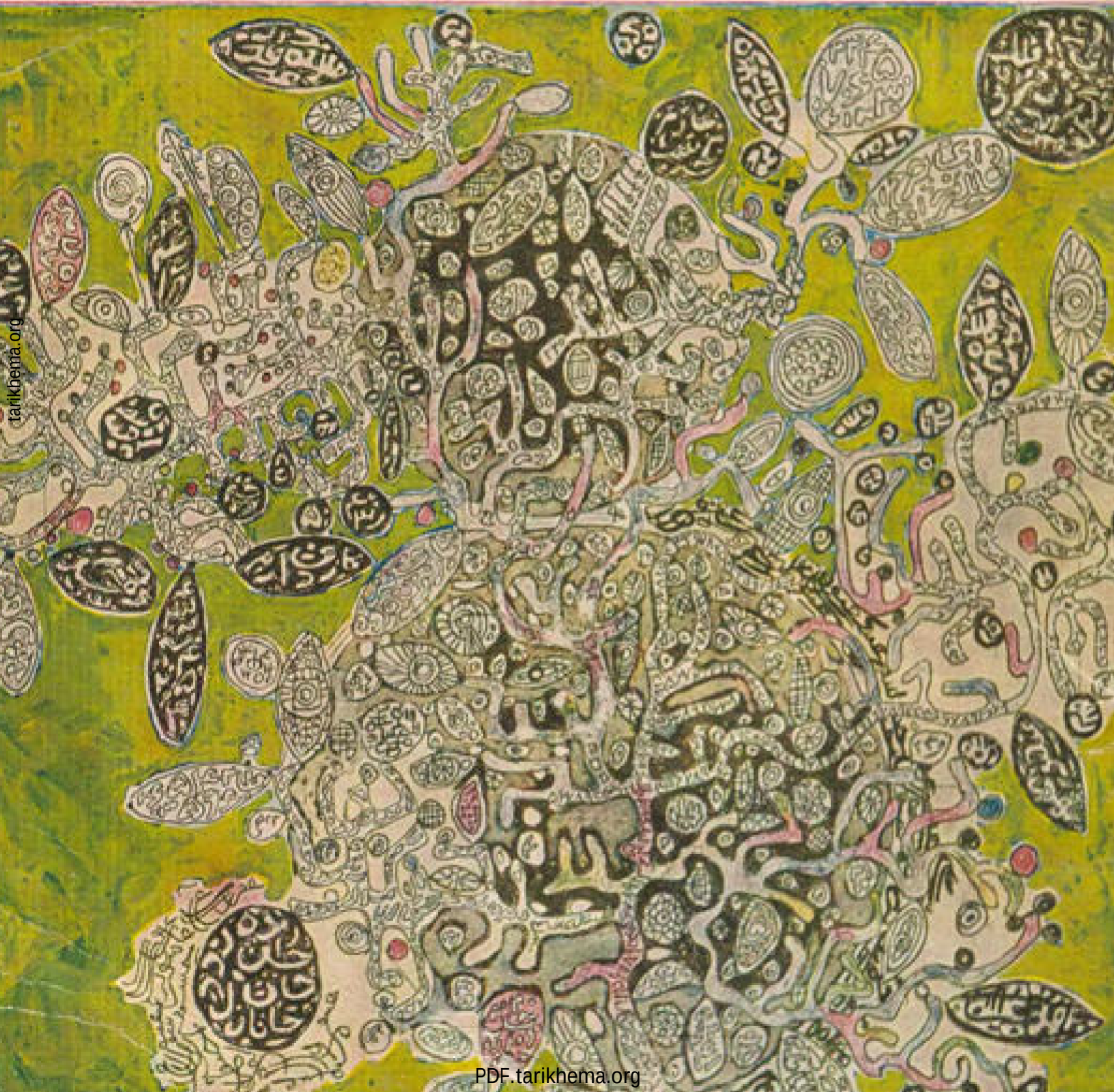


باردیگر شهری که دوست میداشتم



باردیگر شهری که دوست میداشتیم

نادر ابراهیمی



۳

از این کتاب دوهزار نسخه در اسفندماه ۱۳۴۵ در چاپخانه‌ی مصور چاپ رسید

برای خرید و فروش

۱

با این شهر سوگند میخورم
و تو — ساکن در این شهری
و سوگند به پدر، و فرزندی که پدید آورد
که انسان را در رنج آفریده ایم ...
قرآن کریم — سوره ی بلد

باران رؤیای پائیز

... بخواب هلیا ، دیراست . دود دیدگانت را آزار میدهد . دیگر نگاه
هیچکس بخارپنجرهات را پاک نخواهد کرد . دیگر هیچکس از خیابان خالی کنه-ار
خانه‌ی تو نخواهد گذشت . چشمان تو چه دارد که شب بگوید ؟ سنگها رؤیای

عابری را که از آنسوی باغهای نارنج میگذرد پاره میکنند . شب ازمین خالیست
 هلیا . گل‌های سرخ میخک ، مهمان رومیزی طلائی رنگ اطاق تو
 هستند اما گل‌های اطلسی شیپورهای کوچک کودکان . عابر در جستجوی
 پاره‌های يك رؤیا ذهن فرسوده‌اش را میکاود . قماربازها تا صبح بیدار خواهند
 نشست و دود دیدگانت را آزار خواهد داد . آنها که تا سپید صبح بیدار می‌نشینند
 ستایشگران بیداری نیستند . رهگذر پاره‌های تصورش را نمی‌یابد و بخود میگوید
 که بهمه چیز میشود اندیشید و سگها را نفرین میکنند . نفرین پیام‌آور درماندگی
 است و دشنام برای او برادرست حقیر...

هلیا بدان که من بسوی تو باز نخواهم گشت . تو بیدار می‌نشینی تا انتظار ،
 پشیمانی بیافریند . بگذار تا تمام وجودت تسلیم شدگی را با نفرین بیامیزد . زیرا
 نفرین بی‌ریا ترین پیام‌آور درماندگیست .

شبهای اندوهبار تو ازمین و تصویر پروانه‌ها خالیست . ملخ‌های سبز
 رنگ بتصرف بوته‌های پنبه آمده بودند . صدای آبهای بزره‌آلودای را
 میشنوم که در هوا گرد میشوند و بروی بوته‌ها می‌نشینند . ملخ‌های سبز رنگ
 کنار پنبه‌ها بر خاک انباشته شده‌اند . بلوچ‌ها می‌خندند .

دیراست برای بازگشتن ، برای خواندن تصنیف‌های کوچه و بازار

برای بوئیدن کودکانه‌ی گلها ...

هلیا ، برای خندیدن زمانی‌ست بی‌حصار و گریزا.

آیا هنوز می‌انگاشی که من از پای پنجره‌ات خواهم گذشت ؟ یا کنار بلدها
خواهم نشست ؟ من جیب‌های کهنه‌ام را از بادام زمینی پر میکنم و فریاد می‌زنم : هلیا
بیا برویم توی باغ قصر بگردیم .

پنجره باز میشود . تو می‌خندی .

— هنوز عصرانه نخورده‌ام ، کمی صبر کن .

برمی‌گردی و یک نان مربائی بزرگ از پنجره می‌اندازی پائین ؛ من روی هوا آنرا
میگیرم و تو باز می‌خندی . بالیوان چای میائی کنار پنجره و با دهان پر چیزهائی می‌گوئی
که من نمی‌فهمم .

— با باجانت کجاست ؟

— رفته سری به پنبه‌ها بزند. امسال ما خیلی پنبه داریم.

— میدانم هلیا .

... بازگشت من بشهر بازگشت من بسوی تو نیست. سگهای خانگی مرز میان
آشنائی و بیگانگی هستند. در تمام طول شب آنها بیدار می‌نشینند و دود میکنند و
ورق‌ها را دست بدست میدهند. تو در را بهم میکوبی و بسوی من میدوی. دست‌را
بمن میدهی و می‌رویم بسروقت ماهی‌ها. بوی مربای تازه‌ی بهار نارنج فضای گردا گرد
خانه را پر کرده است.

- شما امسال خیلی مریبا درست کردید؟

- نه هلیا ، فقط کمی.

- آه... نهیدانی مامان امسال چکار کرده . من گفتم که يك شیشه‌ی بزرگ هم

برای تو بدهد. مامان خندید و گفت که خودش درست میکنند.

من سرم را تکان میدهم و يك پروانه‌ی كوچك سبزرنگ را نشانت میدهم.

- چه لباس نازکی پوشیده نیست هلیا ؟

امسال هنوز بهارنارنج نخریده‌ایم . مادر! چرا امسال بهارنارنج نخریدیم ؟

شبکورها تا پشت پنجره می‌ایند گاهی به شیشه می‌خورند و دایه آقا از خواب می‌پرد.

- دایه آقا ! چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ایم ؟

باران بوی دیوارهای کاهگلی را بیدار کرده است.

کنار بل مردی آواز می‌خواند.

ويك مرد برای گریستن به خانه می‌رود.

زمین ، عابرین پایان شب را می‌مکد . گل‌ها کفش‌ها را سنگین میکنند .

- مادر چرا امسال بهارنارنج نخریدیم ؟ یکی نیست که بمن جواب بدهد ؟

بین مادر هلیا چکار کرده . بوی مریبای بهارنارنج نوی جیاط پیچیده... مادر حرف

بزن . بگو که گناه بزرگ پسرت را بخشیدی . بگو که آسوده

خفته‌ای و صدای مرا میشنوی .

— من میخواهم بروم با هلیا بازی کنم .

مادر میگوید که او باز میرود به قصه‌های شب‌گورهایش گوش بدهد.

— باور کن مادر. من زبان شب‌گورها را می‌فهمم . زبان همدی پرنده‌ها ، من

زبان خرگوش‌ها را هم می‌فهمم .

— بله ، تو این را خیلی وقت است که می‌گوئی ؛ اما کاری‌کن که با آنها حرف

بزنی . فهمیدن کفایت نمیکند. هلیا مگر من نخواستم که تمام ماجرا را از آغاز تا

انجام برای آنها بگویم ؟ مگر من به آنها نگفتم که بازگشت ، محبت را خراب

نمیکند ؟

— نه . تو فقط نگاه کردی . فقط نگاه کردی و برگشتی از پله‌ها

پائین رفتی. در را آهسته بستی. شاید گریه میکردی .

— اما من خواستم...خواستم که هیچ حرفی را نگفته نگذارم . سگها پارس

میکردند . آنها جامه‌ی مرا پاره کردند، مرا جویدند ، استخوانهای مرا بدنشان

کشیدند. و آن مرد با چوب‌دست سنگینش — می‌گویند که بابا جانت با آن چوب بلوچ‌ها

را میزند — بروی می‌زکوبید و نگاه او مرا مصلوب کرد . هرگز ، بعد از آن شب

مهلتی برای گفتن آنچه بر من گذشت بدست نیامد . واژه‌ها در من ماندند و در من

مذاب شدند و در آن سرمای زندگی‌سوز، واژه‌ها در وجود من بستند . من یازده

سال تشنگی گفتن را به این شهر آورده‌ام . رهگذران ! به سخنان من گوش بدهید .

من پیش از این بارها گفته بودم که التماس ، شکوه زندگی را فرو میریزد .

تمنا ، بودن را بی رنگ میکند . و آنچه از هراستغاثه بجای میماند ندامت است.
 تو همانگاه بود که میتوانستی روز را درهن برویانی ؛ در تو نگرینم و
 صدای فریاد سگها شب را در اعماق من بیدار کرد. هلیا ! در آن لحظه های عذاب
 آفرین کجا بودی ؟

پیرمرد در میانهای راه چون پرنده بر سنجی نشسته بود و بی دلیل می خندید.
 بما گفت که بنشینیم و با او حرف بزنیم . از کجا آمده ایم و بکجا میرویم ؟ تو در
 کنار او بر سنج نشستی و من داستانی گفتم که خندها را به اشک بدل کرد. گریستن-
 هلیا . تنها و صمیمانه گریستن را بیاوز.

«ما باغچه ی کوچکی داشتیم . و گلهای کوچکی که باغبان برای
 آن آفریده بود . ما گلهای کوچکمان را آب میدادیم ، کنار باغچه
 می نشستیم ، علفها را از ریشه بیرون میاوردیم و دور می انداختیم .
 درختان را میگفتم که ساید بردارند و آفتاب را بگذارند که بر گلهای
 کوچک ما بتابد . گلهای از یاد بردند که باغبان آنها را کوچک آفریده
 است . سر کشیدند و بلند شدند. ما نتوانستیم با گلهای بجنگیم . ما
 نتوانستیم آنها را از خاک جدا کنیم . آنها ریشه های یافتند که ده سال
 خاک نمناک باغ را مکیده بودند. گلهای از درخت های بلند و سایه بانهای

برگ نترسیدند. گلها از آنکه باغچه كوچك است ، باغ كوچك است و دنیا كوچكتر از همه ی آنهاست نهراسیدند. و روزی از راه میرسید كه باباجان گفته باغچه را بیل بزنند. گفته كه مثل تمام حیاط آنجاراهم سنگ بگذارند.

— هلی تونگفتی كه ما آنرا دوست داریم ؟

— چرا ؛ اما باباجان گفت این بچه بازیها دیگر بیست است. توان چند سال داری ؟ ها ؟ این بازیها برای وقتی خوب بود كه تو هفت سال داشتی. تازه هفت سال هم مشقهایت را دختر باغبان می نوشت. مگر من نمیدانم ؟

— هلی تو باید بگذاری كه آنها باغچه ی ما را خراب كنند. تو باید بگذاری. اما اگر یكروز باغبان واقعا بخواهد این گلها را از بین ببرد ما باید آنها را برداریم و از اینجا برویم . همه جای زمین برای گلهای ما خاك هست و مهربان روئیدنی است چون گیاه و خشم گیاهی رستنی. تو اصرار میکنی كه همه چیز را به آنها بگوئیم .

— آنها كه غریبه نیستند.

هلیا میان بیگانگی و یگانگی هزار خانه است . آنكس كه غریب نیست شاید كه دوست نباشد . کسانی هستند كه ما به ایشان سلام میگوئیم و یا ایشان بما . آنها با ما گرد يك میز می نشینند، چای میخورند، میگویند و میخندند . شما را به تو— تو را به هیچ بدل میکنند . آنها میخواهند كه تلقین كنند همان صمیمیت باشند . می نشینند تا بنای تو فرو بریزد. می نشینند تا روز ادویه بزرگ. آنگاه فرا رسنده ی نجات بخش هستند . آنچه بخوای برای تو میاورند حتی اگر زبان تو آنرا نخوایسته باشد و سوگند میخورند كه در راه مهر، مرگ چون نوشیدن

يك فنجان چای سرد كمرنج است. ترا نگین میکنند در میان حلقه‌ی گذشت‌هایشان .
 جامه‌هایشان را میفروشند تا برای روز تولد دسته‌گلی بیاورند - و در دفتر
 یادبودهایشان خواهند نوشت - زمانی فداکاریها و اندرزهایشان چون زورقی
 افسانه‌ای ضربه‌های تند طوفان را تحمل میکند. آن طوفان که ترا - پروانه‌های
 خشك شده و گل‌های لابلای کنایت را - در میان گرفته‌است . آنها به‌مرگ
 و روزنامه‌ها می‌اندیشند . بر فراز گردابی که تو و پسین لحظه‌ها را در آن احساس
 میکنی میچرخند و فریاد میزنند که من ! من ! من ! من !

باید ایشان را در آن لحظه‌ی دردناک بازشناسی. باید که وجودت در میان
 توده‌ی موج و جوشان سپاس معدوم شود . باید که در گلدان کوچک دیدگان
 تو باغ بی‌پایان «هرگز از یاد نخواهم برد» بروید . آنگاه دستی ترا از فضا باز
 خواهد خرید . دستی که فریاد میکند : من ! من ! من ! و نگاهی که تکرار میکند:
 من !

از یاد مران که اینگونه شناسائی‌ها بیشتر از عداوت انسان را خاك میکند.
 مگذار که در میان حصارگذشت‌ها و اندرزها خاکسپاری کنند. بر نزدیکترین کسان
 خویش ، آزمون که مسیحاصفت بسوی تو میاید بشور . تمام آنها که دیوار میان
 ما بودند انتظار فرو ریختن غذایشان میداد . کسانی بودند که میخواستند آزمایش
 را بیازمایند ؛ اما من ، از دادرسی دیگران بیزارم هلیا . در آن طلاقه محك
 طلب‌کند شك است . شك چیزی بجای نمیکندارد. مهر آن متاعی نیست که بشود آزمود
 و پس از آن ضربه‌ی يك آزمایش بحقارت آلوده‌اش نازد. شق جمع اعداد و ارقام

نیست تا بتوان آنرا به آزمایش گذاشت؛ باز آنها را زیرهم نوشت و باز آنها را جمع کرد. آنچه من می شنیدم آنچه می گفتند نبود. کلمات در فضا دگرگون میشد و آنچه بگوش من میریخت با کشنده ترین زهرها آلوده بود. در برابر من زنان، مردان، کودکان و ابزارها سخن می گفتند. شهری مرا سنگسار میکرد. مردم يك شهر مرا دشنام میدادند. شهری که دوست میداشتم.

و مردمی که پیش از این بارها ایشان را ستوده بودم. تمام راهها به کلبه‌ی چوبی ساحل چمخاله می انجامید و من ایمان داشتم که تو بمن بازخواهی گشت. ایمان، نیاز به آزمون را مطرود میداند. شب، غمناك است و باران ریز. من میایم پای پنج-رهات و سنگی كوچك بسوی شیشه‌ی پنجره میاندازم. صدای تخت خواب را می شنوم. آهسته و بی صدا پنجره را باز میکنی. - خوابیده بودی هلیا؟ - نه، داشتم فکر میکردم.

- پدر مرا از خانه اش بیرون کرده. داستان مادرم را شنیدی؟ خواستم توی شهر اطاقی بگیرم. پدرت چه جنجالی پیا کرده. مردم با من خیلی بد رفتار کردند. دیگر نمیتوانم اینجا بمانم. مرا بی دلیل تحقیر میکنند. پدر گفت که پنج ماه رفتی و يك نامه ننوشتی. هلیا... دیدی که باز گشت همه چیز را خراب میکند. بیا برگردیم به چمخاله، همانجا زندگی کنیم. تو به آواز گرگها عادت میکنی.

گرفت‌ها جام شب را می‌شکستند و تو می‌ترسیدی .

اینگ انتظار، فرسایش زندگی‌ست. باران فروخواهد ریخت . باران شب و روز فرو خواهد ریخت و تو هرگز به انتظار کلامی نخواهی داشت که بگوئی. زمین‌ها گل خواهد شد و تو در قلب يك انتظار خواهی پوسید. پدر می‌گوید : باز با دسته‌های گلی، با لباس کثیف... آخ... برو خودت را پاک کن . اینطور که نمیشود سرسفره نشست. بر می‌گردم و از اینسوی نرده‌ها ترا می‌بینم که با دامن سرخ کوتاه از پله‌ها بالا می‌روی. فریاد می‌کشم : پدر نمی‌گذارد با لباس خاکی سرسفره بنشینم . و خنده‌های شادمانه‌ی ما از دور بهم پیوند می‌خورد.

شب تمام می‌نشینی و من با چشمهای از مشق شب خمار به دسته‌های کوچک تو نگاه میکنم و می‌گویم : هلی دسته‌های تو خیلی کوچک است. من درمستم آنها را خرد میکنم. و تو دستهایت را دراز میکنی که : خرد کن، اما نمیتوانی. من آنها را می‌فشردم. دسته‌های تو نرم و نوازشگراست . بمن لبخند می‌زنی.

— نه ... هنوز درد نگرفته .

— میتوانم گریه‌ات بیاندازم ؛ اما دلم می‌سوزد.

— دروغ می‌گوئی ! با باجان با دوا نگشتمش دست مرا خرد میکند . هلیا تو

همه چیز را خرد و خراب کردی . بیا برگردیم به چمت‌خاله .

آهسته می‌گوئی : تا ببینم و پنجره‌ات را آهسته می‌بندی.

... نوشتم که بگذار بازگردم پدر. دیگر هدیه‌است که آن ماجرا تمام شده. من

صورت هلیا را هم فراموش کرده‌ام . آیا تنها ، همانجا ، کنار خانه‌ی ما زندگی

میکند ؟ پدر! یازده سال است که برای او نامه‌ای ننوشته‌ام . یازده سال ؟ آیا اعداد دروغ نمیگویند؟ پدر! من باغ‌های نارنج شهرم را دوست میدارم. من بوی بهار نارنج‌ها را آنزمان که زمین را سپید میکنند دوست میدارم . من دیگر پیر شده‌ام . زمین کوچک تو بمردی که باز میگردد نیازمند است . بلوچ ها می‌خندند . ما از جلوی خانه‌ی ترکمن‌ها آهسته می‌گذریم . آنها با چشمهای مورب ما را نگاه میکنند . زن ، همچنان که ما را نگاه میکند قالیچه‌اش را میبافد. مردی از کنارم می‌گذرد.

— آقا... به این مرد نگاه کنید . آیا او پدر هلیا نیست ؟

— ببخشید آقا ، من در این شهر کسی را نمی‌شناسم .

— هر آشنائی تازه اندوهی تازه است... مگذارید که نام شما را بدانند و بنام بخوانند. هر سلام سر آغاز دردناك يك خدا حافظی ست. هلیا پدرت را بیاد می‌آورم وقتی در پیاده روی شهر ما راه میرفت مثل آن بود که درست در وسط خیابان راه می‌رود و خیابان را برای او آذین بسته‌اند . عابرین به او سلام میکنند و او سرش را تکان میدهد. اما پدرم وقتی از کشتگاه می‌آمد نگاهش خسته بود. مادر لیوانها را با دستمال زبر سپید خشک میکند و روی میز کنار هم می‌گذارد.

— مادر! گرسنه‌ام.

— تو همیشه گرسنه‌ای. باز می‌خواهی بروی پیش هلیا ؟ عاقبت یکروز از منزلشان

بیرون می‌کنند . هیچکس همسایه‌ی مزاحمش را دوست ندارد .

— مادر! هلیا خودش میخواهد. او دوست دارد که با هم مشق‌هایمان را بنویسیم

و بعد پروانه‌هایی را که امروز گرفته‌ایم روی تخته‌ی سیاه سنجاق کنیم و گلهای خشک را از لای کتاب بیرون بیاوریم . تو میگوئی گلهای خشک بوئی ندارد اما آدم این طور خیال نمیکند . پدر بگذار باز گردم . گلهای خشک بدیگران دروغ میگویند . آن داستان ، داستان یازده سال پیش بود . ما رفتیم کنار مرداب نشستیم - لحظه‌های گریز - قایقران خوش آواز اهل کجور کنار قایقش نشسته است . گاه گاهی بر میگردد و میگوید : نمیروید مرداب را ببینید ؟ آن وسط خیلی قشنگ تر است . ما عاقبت تصمیم میگیریم برویم و میان مرداب بگردیم . قایقران خوشحال میشود . دلش میخواهد سؤالی بکند اما نمی‌داند چگونه بپرسد . چند بار با انگشتهایش ما را بخودمان نشان میدهد و میگوید : شما ... شما دوتا ... یعنی شما ... اما بالاخره چیزی نمیپرسد . نه هلیا ... این تقدیر نبود . این يك انجماد ارادی بود . این تلخ‌ترین پوزخند اطاعت بود . ما خوب میدانستیم که قصرها منزلگاه شبکوران است و من آگاه بودم که آنها چه هنگام پرواز خواهند کرد . دست نرم نسیم چرخش بالهایشان به گو نه‌ها یمان کشیده میشد و تو میترسیدی .

باریست که ترس مغلوب خواهد شد .

قایقران اهل کجور میخندد و میگوید : نه آقا ، مطمئن باشید . من هیچوقت شما دو نفر را ندیده‌ام . اگر اینطرف‌ها پیدایشان بشود میگویم من همه‌ی مسافرین انزلی را میشناسم . اینطور آدم‌ها که شما دنبالشان میگردید اینجا نیامده‌اند . پارسال - شاید ، ولی امسال ، نه ...

وما از جانب دریا دور از جاده میدویم و با صدای بلند میخندیم
و آوازی را که او خوانده است تکرار میکنیم و فریاد او را می‌شنویم
که میگوید: هر روز بیایید. به شما خوش میگذرد.
سگها پارس میکردند و آن مرد چوبدست سنگینش را به روی میز میکوبید
و تونخواستی، نخواستی به پناهگاه دوران کودکی‌ات بازگردی. اکنون که اصوات
ناخوشایند آنها در تو فرو میریزد و بیدارنشسته‌ای بیاد داشته باش که يك مرد
عشق را پاس میدارد، يك مرد هرچه را که میتواند به قربانگاه عشق میاورد،
آنچه فدا کردن نیست فدا میکند، آنچه شکستن نیست می‌شکند و آنچه را که تحمل
سوز است تحمل میکند اما هرگز به منزلگاه دوست داشتن به گدائی نهیرود.
یادت باشد که پیراهن‌ها را از روی بند برداری چون بزودی باران
خواهد گرفت. من به چایخانه‌ی چمخاله میروم تا چیزی برای
فردا بیاورم. آب را هم بجوشان. من باز میگردم و می‌بینم که گریه
میکنی.

— چه شده هلیا؟ چرا گریه میکنی؟

— باباجان سرم داد کشید. فراش مدرسه آمده بود در منزل. به باباجان گفته
بود که من سر بهوا هستم. توی مدرسه دنبال پروانه‌ها میدوم. سرکلاس باگلهای خشك

شده بازی میکنم و به حرف هیچکس گوش نمیدهم.

— عیب ندارد هلیا . تا حالا ده بار به پدرشکایت مرا کرده اند . آخر من سر کلاس حواسم پیش پروانه های توست . فکر میکنم یکروز، توی باغ ، وقتی تونیستی . . . پروانه ای به بزرگی يك...يك... خیلی بزرگ ؛ بقدر آن رومیزی گلدار اطاق نهار خوری شما پیدا کنم . دنبالش بدم . باید خیلی مواظب باشم که بالهایش خردنشود و او روی بته ی گل آنطرف باغ بنشیند . دو طرف بالهایش را بگیرم ... اما... ممکن است آنقدر بزرگ هم خوب نباشد . دست و پای خیلی زشتی داشته باشد . به قدر بادبزن ، اینطور بهتر است . بگیرم و بدم طرف منزل شما .

— هلیا... يك پروانه ی خیلی بزرگ گرفته ام .

پنجره باز بشود و تو به من نگاه کنی... نه... به پروانه نگاه میکنی. نیست هلیا ؟ بعد فریاد میکشی و میدوی — همیشه صدای پایت را می شنیدم و بعد خودت را میدیدم که در آستانه ی در به من لبخند میزنی . همیشه اینطور بود — چطور خشکش کنیم ؟ آوه... بین چند رنگ است!

— مواظب باش بالهایش خراب نشود...

خلاصه همه اش فکر پروانه های توهستم . مثل اینست که خوابم میبرد و آنوقت خانم گوشم را فشار میدهد .

— کجا هستی ؟

— توی باغ ، خانم ! دنبال پروانه میگردم .

— برو بیرون سراغ پروانه هایت . تو هیچوقت چیزی نخواهی شد . آنچه

هنوز تلخ‌ترین پوزخند مرا برمی‌انگیزد چیزی شدن از دیدگاه آنهاست . آنها که میخواهند ما را در قالب‌های فلزی خود جای بدهند – آنها با اعداد کوچک بسوی ما حمله میکنند . آنها با صفر مطلق به جنگ با عمیق‌ترین و جاذب‌ترین رؤیاها می‌ایند . و ما خردکنندگان جعبه‌های کوچک کفش هستیم . تو کفش‌های را که تماماً خیس شده است و آب در آنها صدا میکند بیرون می‌آوری و بر میگردانی روی ماسه‌ها . ماسه‌ها دو رنگ میشود . آب فرو میرود و تو کفش‌های را دراز میکنی به جانب آفتاب .

– اگر نزدیکتر باشد زودتر خشک میشود .

و ما می‌خندیم .

پدر! از آن خنده‌های کودکانه که داشتیم و زیور زندگی بی‌آرام ما بود اینک جنبشی نامحسوس بر لبهای خشک من بجای مانده است .

بگذار به شهری بازگردم که نخستین خندیدن‌های شادمانه را به من آموخت و نخستین گریستن‌های کودکانه را .

شهری که مرا به خویش میخواند ، همچنان که فانوس فروش دوره‌گرد ، کودکان مشتاق را .

بخواب هلیا ! دیراست .

دیگر هیچکس نیمه شب بیدارت نخواهد کرد و آهسته نمیگوید : بیداری هلیا؟
بلند شو برویم گنجشک بگیریم. با آن چراغ دستی کوچک زیر درخت های نارنج میگردیم.
گنجشک ها شبها نمیتوانند پرواز کنند . تومیلرزی . من دوست دارم که تو در خواب هم
با من باشی و ما از مجرمین روزگارمان نیستیم . ما را به قصاص گناهی که نکرده ایم
نمی سوزند .

– گریه برای چیست هلیا ؟ آ نروز را یادت هست که کوچک
بودیم و بخاطر شکایت فراش مدرسه گریستیم ؟ هلیا بیاد داشته باش که
ما از هر آنچه حصار آفرین بوده است گریخته ایم . دیگر نه من ده
ساله ام و نه توهفت ساله ای . من این جمله را بار دیگر نیز بتو گفتم .
به ساحل چمخاله میرفتیم . آن پیر مرد را دیدیم که چون پرنده
برسنگی نشسته بود . وقتی به من تکیه دادی و گفتمی که خسته شده ای ...
راه دوری بود ، راه سختی بود ... گفتم که دیگر نه من ده ساله ام و
نه تو هفت ساله ای ، اما آتشی نیست که بشود از آن ترسید . تو
می پرسی از کجا میدانم و من جواب میدهم که نمی دانم . ما هرگز از آنچه
نمیدانستیم و از کسانی که نمی شناختیم ترسی نداشتیم . این – سوقات آشنائی هاست .
پدر ! مردم شهرها را به دلائشان دوست میدارند . پدر هلیا سوار اسب
سیاهش میشود و ساعتها کنار گل های ینبه می گردد و به بلوچ هایی که آخرین وجین را
میکنند نگاه میکند . و بسیاری از اینکه آنجا بدنیا آمده اند ، بزبان محلی صحبت

میکنند ، باهم آشنا هستند و شهر برای آنها میهن کوچکی است آنها را دوست میدارند.

پدر بدان که هیچکس بی دلیل شهری را دوست نخواهد داشت.

شهر، آوازیست که رهگذری بیاد بیاورد، بخواند و بعد فراموش کند.

هیچکس شهری را بی دلیل نفرین نخواهد کرد.

هیچکس را نخواهی یافت که راست بگوید که شهرم را نمی شناسم .

انسان خاک را تقدیس میکند.

انسان در خاک میروید چون گیاه و در خاک می میرد.

هلیا ! تو مرا از من جدا کردی . تو مرا از روئیدن بازداشتی. تو هرگز

نخواهی دانست که يك مرد د. امتداد یازده سال رانندگی چگونه باطل خواهد

شد . حالیا تو با درخت ریشه سوخته ای که به باغ خویش باز میگردد چه میتوانی

گفت ؟

در انتهای شب گرگها سفر میکنند .

نرده های خانه ات ترا از کوچه ها جدا میسازد.

و من دیگر در زیر باران تند فروردم و در میان بادهای آذری نشسته ام

که بیائی . و من باردیگر نخواهم گفت : هلیا ! گریز اصل زندگی ست .

گریز از هر آنچه که اجبار را توجیه میکند .

بیا بگریزیم .

کلبه های چوبین، کنار دریا نشسته اند .

وما با مرغان سپید دریائی سخن خواهیم گفت .
 ما جاده‌های خلوت شب را خواهیم رفت .
 به آواز دور دست روستائیان گوش خواهیم داد .
 و به هر پرنده‌ی رهگذر سلام خواهیم گفت .
 از عابرین نشان يك مهما نخانه‌ی متروك را خواهیم گرفت و آنها
 هر چه بگویند ما نخواهیم شنید .

– برویم يك خانه‌ی چوبی کنار رودخانه بسازیم . آنجا که
 جنگل و دریا باهم کنار می‌آیند . با چوب‌های خشك يك کتابخانه‌ی
 كوچك درست كنیم . میتوانیم همه‌ی کتابهای را که دوست میداریم داشته
 باشیم – و يك تخت چوبی . ما هرگز آنقدر خسته نخواهیم شد . شب‌ها
 بیدار می‌نشینیم و من با تو از سنگفرش كوچه‌های تنگ ، از گلاب
 جاری زمستانها و از نسیم بهار نارنج‌های شهری که سالها ساکن آن
 بودیم سخن خواهیم گفت . من از راه مدرسه میروم به قصر . کتم را در میاورم
 و پراز بهار نارنج میکنم . باغبان را می‌بینم که زیر درخت خوابیده‌است . بر میگردم منزل
 و میگویم : مادر ، اینها را مریا درست کن . مادر می‌خندد و دستش را میان موهای
 من فرو میبرد . اما در چشمهایش ستاره برق می‌زند . سرش را بر میگرداند و میگوید:
 خیلی کم‌است . صبر کن پدر بر می‌گردد میگویم برو از باغبان قصر...

– پدر ! چرا امسال بهار نارنج نخریدیم ؟

پدر! چرا نامه ام را جواب نمیدهی؟

من از بلور عطر آگین فضا ، از چکمه های بلند تر کمن ها
و از آن بخاری دیواری که با تراشه های چوب میسوخت با تو
سخن خواهم گفت . تو طاقچه ها را با گلهای وحشی جنگلی میارائی
و من ماهیگیر خوبی خواهم شد .

تو در میان گریه می پرسی: امروز چندتا ماهی گرفتی ؟

- هیچ .

- تو هرگز ماهیگیر خوبی نخواهی شد .

- صبر کن هلیا ! من امروز تور نینداختم . روی ماسه ها دراز
کشیدم و فکر آنکه به دنبالان هستند و يك روز عاقبت ما را خواهند
یافت عذابم داد . آیا - مرا با خبر کن هلیا - هرگز ، هرگز بسوی
ایشان باز نخواهی گشت؟ فردا زمستان خواهد شد . فردا آسمان ابری
خواهد بود . فردا باران خواهد بارید . دیگر نه از آب نیم گرم دریا
خبری خواهد بود و نه از آفتاب . چه روزها که محبوس خواهیم بود.
زندان طولانی زمستان و فریاد گرگها تا صبح .

؛ مستان سخت و خوفناکی در پیش خواهی داشت .

هلیا من همیشه به این می اندیشیدم که در زمستان چگونه خواهی بود . آیا به شکل آن پیرمرد تند چهره ی گندمگون؟ چگونه خواهی بود آن زمان که برف ها بروی زمین نشسته است و سپیدی، شادی نیست ؛ و اخوردگی همه ی رنگ هاست ، رنگهائی که آفتاب زدگی را در دوامی محدود احساس کرده اند . ما دست در دست هم آهسته به میدان بزرگ شهر میرویم . کنار خیابان بچه ها بازی میکنند . توپ آنها میدود و جلوی پای ما می ایستد .

بچه ها فریاد می زنند: آقا پیرمرد! آن توپ را بیا انداز اینجا . و چون پای فرسوده ام توپ را می غلطاند آنها خوشحال میشوند و دست میزنند . آنها دوام محدود شادی هایشان را باور نمیکنند . آنها به لحظه های سنگین ندامت نمی اندیشند . برای کودکان، مرگ سوقاتی است که تنها به پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها میرسد . نگاه پیر تو چشمان مرا نوازش خواهد داد و ما با آن همه خاطرات و چنان یاد های پر شکوهی ، سنگین و آهسته راه خواهیم رفت . در خانه بچه ها باز میخوانند قصه ی ما را بشنوند .

— آقا بزرگ ، آقا بزرگ ! بعد چطور شد ؟ با مادر جان رفتید چمنخاله . بعد خودتان يك خانه درست کردید . بعد ...

تکرار ماجرا آنها را خسته نمیکند . و تو با خشمی مه-ربان
میگوئی : همه چیز را نمیشود برای آنها گفت. بی بند و بار و گستاخ
میشوند . تکرار کن ! تکرار کن ! همه ی آن داستان را به خویش باز بگو !
زنهای پیر برای جوانها خواهند گفت که این هلیا خانم ... آوه ...
جوانی خیلی عجیبی داشت . شما هنوز هیچکدامتان به دنیا نیامده بودید.
و جوانها می نشینند و گوش میدهند - و احساس میکنند که داستان ما
تکرار همه ی داستانهاست . داستانهایی که شبهای بلند خوانده اند و
ناباوریهایشان با آن در آمیخته است ، افسوس هلیا که آن رجعت دردناک
ما پایان يك پندار بود.

پایان هر پندار

تو هنوز گریه میکنی.

من ایستاده ام و به حرفهای تو - در میان صوت گریه - گوش میدهم.
- خسته شده ام ، خیلی خسته شده ام . این بازی را تمام کن .
اینطور که نمیشود زندگی کرد . تو هر گز ماهیگیر خوبی نخواهی شد .
و فردا زمستان است . زمستانی سخت و طاقت سوز.

- گریه هرگز دردی را درمان نبوده است . تا دم غروب روی
زمین مرطوب نشسته بودم و اینکه چه پیش خواهد آمد - عذابم داده
بود . - کمی چای درست کن . خسته ام ، تنم درد میکند. هلیا درد تن

درد روح را سبکتر می‌کند. بالش نرم، شراب شبهای خالی زندگی ست و روزهای جدعه، طولانی، بیپرده و نفرت انگیز است. اما من، روزها را چون سکه‌های طلا در خواب، گم کرده‌ام. جمعه رنگی ست مانند همه‌ی رنگها؛ مخلوط رنگهاست. تو دوسوی دامن را باز میکنی، زانوهایت کمی خم میشود و به سگهای ولگرد سلام میدهی. آنها می‌غرنند و تو با احترام به ایشان از کنارشان رد میشوی. بعد صدای زوزه‌ی آنها بلند میشود و دنبال ما میدوند. تو فریاد می‌زنی: آقا... آقا... صاحب این سگها شما هستید؟ - نه، ولی با من آشنا هستند.

مرد می‌آید و روی سریکی از آنها دست میکشد و با پا، محکم به پوزه‌ی آن یکی می‌زند. تو می‌گوئی: بهتر بود پوست مرا به دندان میگرفت و اینطور به خودش نمی‌پیچید. آن مرد را می‌بینی که سخت دلگیر است.

در هر ضربتی انتظار يك سپاسگزاری نهفته است. سپاسگزاری هلیا! این باید فریب بدهد. باید روی نوار ذهنی حماقت قدم گذاشت. باید لبخند زد و زانوها را کمی خم کرد. اما نه برای سگها. سگها خوبتر از آدمها نوار حماقت‌هایشان را دریده‌اند. هاری حد تمرد است؛ حد گسیختن نوارهاست... من دست پدرت را نمی‌بوسم، هلیا. من زانو نمی‌زنم.

تو باید زندگی در دشت، در دریا و در کنار تنها پنجره‌ی روشن روز را می‌آموختی.

در آسمان را چون ستارگان میاموختی.
 در موج ، خطیر ، جوشان ، کف آلود و وحشی میاموختی.
 تو باید زندگی کردن را میاموختی.
 و من — خواستم ، خواستم که ترا به منزلگاه بی کران ستارگان ، به
 کنار پنجره‌ی روز بازگردانم اما سگهایی که پنج ماه تمام گرسنگی کشیده بودند مرا
 چون استخوانی مرطوب در میان گرفتند و فریاد زدند...
 بخواب هلیا ، دیر است . دود دیدگانت را آزار میدهد . شب خالی تر
 از ظرف شام سگهای اهلی است . استخوانها زندگی را نمی آرایند . استخوانهای
 خشك . صدای آواز مرد رهگذر در آنسوی باغهای نارنج می میرد . تو سرت را بلند
 میکنی و دست از نوازش سبزیهای کوچک بر میداری . دیگر گریه نمیکنی.
 — خوب هلیا ، دیدی که شکایت يك فراش گریه ندارد ؟
 — بله ... اما باباجان میگفت که شما از اینجا میروید.
 — نه هلیا ، نه ، سال دیگر ما چاه میزنیم . این را پدر خودش دیشب میگفت.
 وقتی چاه داشته باشیم پنبهها خشك نمیشود.
 سارها چون پرچم سیاه بالای قصر موج میزنند و ما بروی چمنها دراز می کشیم
 و به آنها نگاه میکنیم . احساس میکنیم که پشتمان خیس میشود.
 — آه... چمنها را آب داده اند.
 کلاغها روی چمن بلند هنگامه کرده اند .
 — هلیا ، فردا یکشنبه است . میروید یکشنبه بازار؟

— بله ، تو هم با ما میائی؟

— اگر مادر بگذارد — بله. من یکشنبه‌ها را خیلی دوست دارم. توی يك صندلی نرم فرو می‌رفتیم ، شبیه را کسی پائین میکشیدیم و دست نوازش بادبرفون‌هایمان کشیده میشد. تیرهای میان راه را می‌شمردیم و خرگوش‌ها را که جلوی ماشین می‌دویدند و راهشان را گم میکردند می‌دیدیم. آنجا بچه‌های كوچك پنج شش ساله‌ی ترکمن سیگار میکشیدند. دخترک‌ها با دامن‌های گشاد و قه‌میشان دنبال ما راه می‌افتادند. اسب‌سوارها از کنار ما می‌گذشتند. چقدر تخم مرغ ، چقدر مرغ و خروس‌های زنده‌ی پا بسته ، قالیچه‌های سرخ ، سمبل‌های آویخته ، نگاه‌های مورب، کلاه‌های پوستی، عرقچین‌های زر دوزی شده ، زنجای روبسته، پوستین‌های چاق ، ظرف‌های بزرگ روغن و کره و پنیر و ماست ، بره‌های كوچك ناتوان ، اسبها که پایشان را بزمین میکوبیدند و چقدر چیزهایی که ما نمیدانستیم به چه درد می‌خورد. مردها ناس می‌کشیدند و تف می‌انداختند روی زمین. ما یاد گرفته بودیم که بزبان خودشان از آنها احوال‌پرسی کنیم.

آهسته و باکمی ترس می‌گفتیم : قرقومی، كوئ می، امن ساق می !

آنها محکم و باهتر بانی جواب میدادند. و بعد با صدائی غریب تف می‌انداختند روی خاک. — ما همه در اسارت خاک بودیم. ما از خاک نبود که گریختیم ، از آنها گریختیم که حرمت زمین را با کلماتهای آلوده می‌شکستند. — کنار بساط يك دستفروش می‌نشستیم و به تسمه‌ها و ریسمان‌ها و چوب‌های سیگار و دشنه‌های بزرگ و زین و لگام‌های اسب و داس‌های گندم چینی بلند نگاه میکردیم. تو دست را

دراز میکنی و از مرد ترکمن می‌پرسی: آقا این به چه درد می‌خورد؟

من دلم می‌خواست میدانستم اما نمیدانم.

مرد به ما چیزهایی می‌گوید و ما نمی‌فهمیم.

رنگ نگاهش مهربان است، اما قیافه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش ما را می‌ترساند.

دست ترا میکشم و می‌گویم: برویم هلیا. برویم پشت آن گوسفند سفید دست بکشیم.

گاه باز می‌گردیم و می‌بینیم که چقدر خرید کرده‌اند. مادرش مرتب با آنها چانه

میزند. آنها دنبال او راه می‌افتند و مرغ و جوجه‌های آویخته را تا جلوی چشمهایش

میاورند و سینه‌هایشان را فشار میدهند و ما باز می‌رویم بسوی بساط يك دستفروش.

دور میشویم و دخترها با دامن‌های سرخ، كوچك میشوند. اسبی شیشه میکشد. ما

دور میشویم. تو به قالیچه‌ای دست میکشی و بر نرخی محبوب ابریشم می‌خندی.

فصل گل‌های ابریشم تمام میشود. فصل در پله‌ی تنهایی ماندنست. فصل حکومت اصوات.

تو به دیوار تکیه میدهی و مرا نگاه میکنی.

آه هلیا... چیزی خوفناک‌تر از تکیه‌گاه نیست. ذات، رایگان‌ترین

هدیه‌ی هر پناهیست که میتواند جست.

— هلیا، اگر دیوار نباشد پیمچك به کجا خواهد پیمچید؟

اسکناسهای کهنه را نوارهای چسب حمایت میکنند

سربازان را

سنگرها.

هلیای من! ما را هیچکس نخواهد پائید

و هیچکس مدد نخواهد کرد.

دور میشویم . آنقدر دور که صدای محو فریادی بیدارمان میکند.

پدرم فریاد میزند که میروی و دیگر باز نمیگردد . به همان
جایی میروی که این پنج ماه رفته بودی .

دایه آقا آهسته گریه میکند . لحظه ای بی نهایت - من خواهش
به آنها نگاه میکنم و در وجودم کسیست که فریاد میکشد: پدر! هرگز
گمان مبر که من برای دیدن زنی باز میگردم که زمین خوردگی در ضمیر اوست.

فرصتی برای بخشیدن ، فرصتی برای از یاد بردن

پدر! این مهلتیست که تو ازدست خواهی داد .

و این ، مهلتی بود که هلیا یازده سال پیش از دست داد .

فرصت های گریزنده را چون قاصدکها بردست نداشتیم .

ما در خفا خانه های ضمیر خویش چیزی را پنهان نگه داشتیم . پنهان و
سرخسختانه نگه داشتیم .

و روزی دانستیم و تو نیز خواهی دانست که زمان ، جاودان بودن همه
چیز را نفی میکند .

پوسیدگی برهر آنچه پنهان شده است دست می‌باید و افسوس بجای میماند.
 پدر وقتی به سفره نگاه کرد با کدورت گفت: مادر! آن ترشی پیاز را از انبار بیاور. دو
 سال است که تو آنرا نگه داشته‌ای.

مادر بلند میشود و میرود. صدای پایش را میشنوم که خیلی سنگین روی زمین
 کشیده میشود. مادر باز میگردد و آرام میگوید: همه‌اش کپک زده، نمیشود خورد. پدر
 عصبانی و دلگیر است. دلم میخواهد سخت و با صداگریه کنم.

فردا نارنجها از آنسوی نرده‌های چوبی خواهند گریست. پسر باغبان
 يك جوجه تینی پیدا کرده است.

— نه هلیا، اینرا نمیشود سنجاق کرد. لای کتاب هم نمیشود گذاشت. تیغها
 کتاب را سوراخ میکنند. ما با نوك چوب جوجه تینی را می‌غلطانیم. پدر میگوید: صد
 بار بتو گفته‌ام که با تیغ مداد را نتراش.

خون می‌چکد روی میز و خودش را نشان میدهد. بد می‌چکد روی فرش و گم
 میشود. من انتهای انگشت بریده‌ام را می‌فشارم و سعی می‌کردم خون جانی بچکد
 که دیده شود. خون بالا می‌آید و باز می‌چکد. رنگ خون به پیشانی پدرم
 نشسته بود. هرگز آنقدر بیرحمی و اندوه نگاهش را تسخیر نکرده بود.
 — مگر چه شده دایه آقا؟ مگر چه شده؟

— حرف بز نید آقا ، حرف بز نید . گریه برای چیست ؟

بخواب هلیا !

تنها خواب ترا به تمامی آنچه از دست رفته است ، به من و به رؤیاهای خوش برباد رفته پیوند خواهد زد. من دیگر نیستم . نیستم تا که به جانب تو باز گردم و با لبخند که دریچه ایست به سوی فضای نیلی وزندهی دوست داشتن، شب را در دیدگان تو بیارایم . نیستم تا که بگویم گنجشک ها در میان درختان نارنج با هم چه میگویند ، جیرجیرک ها چرا برای هم آواز میخوانند و چه پیامی سگهارا از اعماق شب برمی انگیزد .

دود دیدگان را آزار میدهد.

قماربازها گرد میز چوبی سنگین نشسته اند و حامیان پی گیر تکرار مسائلند. تو میدانی که این يك رسم کهنه ای شهرستانهاست . شهری که کافه های تهیز ندارد . شهری که بازارش بوی ماهی شور و پیاز و سیر میدهد ؛ بوی دیوارهای مرطوب بیگانه با آفتاب . باران زمین ها را گل آلود میکند. مادر میگوید : نگاه کن ! باز هم تمام لباسهایش خیس و گلی است.

— مادر! من نمیتوانم کاری کنم که گلی نشوم . بچه ها سنگ می اندازند توی گل، کنار آدم. بمد به تو میگویم که خودم این کار را کرده بودم و تو میخندی. بلوچ ها کنار

کنده‌های نیم‌سوخته زانومیزنند و به سرگردانی بزرگ خویش - رود خانه‌ای که دیگر مسیر گذشته‌هایش را نمی‌ساید و طغیان بی‌هنگام آبها - می‌اندیشند . شهری که به اندوه گورستان‌های بی‌درخت آراسته است . صدای بادی که زیر پل مغرب شهر می‌پیچد ، صدای گریه‌ی اطفالی که مادرانشان پشت‌هیزهای چوبی سنگین ، ملال ابدی غربت را سبک‌تر میکنند ، صدای پارس سگها که دیوار سیاه شب را تکان می‌دهد ، فریاد همیشگی کارخانه‌هایی که پنبه‌ها را پاك میکنند ، آوازهایی که چون کلاه و لباس سر بازی به‌هر شهر رنگی می‌دهد سوای همه‌ی رنگها ، صدای دارکوب‌ها که در سراسر روز نقطه‌های تهی برسینه‌ی درختان می‌نشانند ؛ رنگهایی که در جامه‌ها، خرمن‌ها ، گلپای شکوفای پنبه‌ها ، درختان بارور نارنج، سقائها ، آسمان و دریا پیام‌آوران جاویدان تکرار هستند ، نگاه‌هایی که هر غیر همشهری را با حیرت و تأسف دنبال میکنند : نگاه کیمه -توز بچه‌های ولگرد بر اطفال تاجران و زارعین بزرگ ، نگاه دختران سخت پوشیدنی ترکمن از میان پرده‌های چهره‌پوش بر زنان مغرور شهر و به رنگهای زیبائی آفرین چهره‌هایشان... همه‌ی رنگها ، همه‌ی نگاه‌ها و تمامی اصوات... پدر! من می‌خواهم باردیگر بشهری که دوست میدارم بازگردم . دیگر سخنی از هلیا در میان نیست... نه هلیا ، برای آنها قمار بهتر است. آنها تا سحر بیدار می‌نشینند ، تکرار میکنند و دلگیر میشوند. همه باخته‌اند .

بخواب هلیا ! بس است . راهی ست که رفته ایم . آیا کدامین باران تمام
غبارها را فروخواهد شست ؟ بیست سال از آن روزی گذشته است که من شهرم را
از دیدگاه تازه ای بیاد سپردم .

— برویم قوی شهر بگردیم ؟

— نه ، باباجان دعوا میکند .

— هلیا ، آنها خیال میکنند که ما قوی باغ هستیم . برویم بازار از آن
انارهای ترش بخریم . زود برمیگردیم . بعد به شهر رفتیم . توهفت سال داشتی و
من ده سال . شاید درست بیادم نیست .

— آقا دوتا انار ترش بدهید .

— چقدر پول دارید ؟

— ها ؟ ما پول نداریم . ما از آن انارهای خیلی ترش میخواهیم . آنوقت
يك پاسبان ترا شناخت .

— آه... این دختر... اما تو؟

— من ؟ نه ، نه ، بابای من پنبه میکارد . اوتاجر نیست . ما همسایه هستیم .

مرد بما انار ترش میدهد .

پاسبان می خندد . یکی از دندانهای جلوی دهانش افتاده بود و یکی از آنها
طلایی رنگ بود . یادت هست هلیا ؟ ما خیلی خندیدیم . اونمی توانست بفهمد که
ما به چیز می خندیم . اما اینطور نشان میداد که میفهمد که ما بی دلیل می خندیم و
بی دلیل نیز شريك خنده های ما میشد .

ما بزرگترین دروازه‌های شادمانی را به کودکی باز می‌کردیم .
 ما به پرواز يك ملخ كوچك — هلیا ! پدرچقدر از این ملخ‌ها بدش می‌آید —
 می‌خندیدیم . به آنکه می‌گذشت و گوشه‌ی پاکت بزرگش پاره بود و دانه‌های
 لوبیا از آنجا زمین می‌افتاد . به آنکه در پیشخوان دکانش بخواب رفته
 بود و پسر كو لگردی که از جبهه‌ی جلوی دکان تخمه‌ی آفتا بگردان بر می‌داشت
 و می‌گریخت .

— به باغبان گفته‌ام که آن گل آفتا بگردان را خوب بپاید . گل زرد ما میوه‌های
 شور خواهد داد .

به آن زنی که خیلی بزرگ بود و به سختی نفس می‌کشید و قطره‌های آب
 روی پیشانی‌اش نشسته بود .

به آن پسر ك که لباس نو پوشیده بود و مرتب دگمه‌هایش را می‌بست و
 باز می‌کرد و يك جیب شلوارش پشت روشده بود .

به شش ستاره‌ای که از بالای آسمان روی شانه‌های يك مرد افتاده بود و
 برق می‌زد .

به چکمه‌ها ، چشمه‌ها و قیافه‌ی جدی يك ترکمن که با اسبش کنار خیابان
 ایستاده بود .

... ما بهم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم . اونمی توانست بفهمد که چه چیز خنده‌آور
 است و هرگز نیز نخواهد دانست که يك مرد باغ یازده سال تنهایی را چگونه آبیاری
 کرده است . اما کجا رفته بودی ؟

— بازار.

— بازار؟

— آها! رفتیم انار بخریم، انار ترش.

— بی اجازه؟ سر خود؟ حتی یکنفر را با خودتان نبردید؟

— نه! ما راه را بلد بودیم، اما این آقا دلش میخواست ما را تا دم باغ

برساند — پاسبان سلام داد — پدرت فریاد میکشد و ما گریه میکنیم.

هلیا طعم تلخ پوست آن انارها یادت هست؟

غریغرها کنار رودخانه چراغ افروخته بودند.

— میترسم. آنها خیلی گرسنه هستند.

— اما در کلبه محکم است. آنها نمیتوانند در را بشکنند.

— اینجا که جای زندگی نیست. آدم حوصله اش سر میرود.

همه اش ماهی، دریا و مرغ های ماهی خوار. يك قهوه خانه آن دورها

افتاده است که من نمیتوانم به آنجا هم سری بزنم. ممکن است مرا

ببینند.

هلیا بازگشت ما پایان همه چیز بود. میتوان به سوی رهائی گریخت اما

بازگشت به اسارت نا بخشودنی ست. من گفتم که باز نگردیم .

– برنگردیم ، آنها خیلی عصبانی هستند.

اما تو گریستی . گریه میکنی. شب میشود

و تو باز گریه میکنی . – گریه هرگز دردی را درمان نبوده است. مگر

مرا دوست نداری ؟

– چرا ، ولی بازگشت ، محبت را خراب نمیکند . آنها

می فهمند که جدائی امکان پذیر نیست.

افسوس هلیا که نمی دانستی امکان برهمه چیز دست می یابد . امکان ،

فرمانروای نیرومندترین سپاهیان است که پیروزی را بالای کلاهخودهای خود چون

آسمان احساس میکرده اند . هر غلویی تنها به امکان می اندیشد و آنرا نفرین

میکند . هرفاتجی در درون خویش ستایشگر بی ریای امکان است. امکان می آفریند

و خراب میکند . امکانات ناشناس در طول جاده ها و چون زنبوران و لگرد بروی

گمنام ترین گلهای وحشی خانه می سازند. دروازه های هر امکان ، انتخاب محدود

کرده است. بسا که «خواستن» از تمام امکانات گدائی کند. اما من آنرا دوست میدارم

که به التماس نیازوده باشد .

پدر! التماس میکنم ، التماس میکنم . بگذار بازگردم .

تو سرت را بلند میکنی ، با دیدگان مرطوب ، و میپرسی: تو

هم از تقدیر می ترسی؟ و آیا امکان همان تقدیر نیست ؟ شاید. و شاید که

تقدیر انعطاف ناپذیرتر باشد . انسان به جنگ امکانات میرود یا با آنها

کنار میاید . اما تقدیر ، اگر باشد ، بن بست تمام خیا با نهاست . شاید این انتظار در دلهای ما کلبه ای چوبین داشت که : باور کنید آقا ! من هر طور که بخواهید برای هلیا زندگی را درست میکنم . من به میل شما قدم برمیدارم آقا ! بگذارید روی زمین های خود شما کار کنم . مرا امتحان کنید آقا ! خواهش میکنم نگذارید ما از هم جدا بشویم . پدرم دارد مرا از شهر بیرون میکند . من جایی را ندارم که زندگی کنم . من هیچ کس را ندارم . من هیچ کجا را ندارم . کمی فکر کنید آقا ! زندگی ما بهم بسته است . شما بزرگ منشی کنید و به من فرصت بدهید آقا ! ما از بچگی کنار هم بوده ایم . ما با هم بزرگ شده ایم . برای من و هلیا امکان ندارد که از هم جدا زندگی کنیم . خواهش میکنم آقا ... خواهش میکنم . . . نه — هلیا ! تحمل تنهایی از گدائی دوست داشتن آسانتر است . تحمل اندوه از گدائی همه ی شادی ها آسان تر است . سهل است که انسان بمیرد تا آنکه بخواهد به تکدی حیات برخیزد . چه چیز مگر هر اسی کود کانه در قلب تاریکی آتش طلب میکند؟ مگر بوزش ، فرزند فروتن انحراف نیست؟ نه هلیا ... بگذار که انتظار فرسودگی بیافریند؛ زیرا تنها مجرمین التماس خواهند کرد .

وما — میتوانستیم ایمان به تقدیر را مغلوب ایمان به خویش کنیم . آنگاه ما هرگز نفرین کنندگان امکانات نبودیم ...

خواب .

تنها خواب ، هلمیا !

دستمال‌های مرطوب تسکین دهنده‌ی دردهای بزرگ نیستند .

اینک دستی‌ست که با تمام قدرت مرابسوی‌ایمان به تقدیر میرانند.

اینک ، سر نوشت ، همان سرافرازی ازلی خویش را پایدار می‌بیند.

شاید، شاید که ما نیز عروسک‌های کوچکی یک تقدیر بوده‌ایم... نمیدانم...

- خسته شده اید آقا ؟
- من ؟ آه ... بله ... شاید ...
- با من يك مشروب ميخوريد ؟
- متشكرم ... نميدانم...بله .
- باز هم حرف ميزنيد آقا ؟
- من ؟ من حرف ميزم ؟ اشتباه نميكنيد ؟

پنج نامه
از ساحل چمخاله
به ستاره آباد

من که از درون دیوارهای مشبك شب را دیده‌ام .
و من که روح را چون بلور برسنگترین سنگهای ستم کوبیده‌ام .
من که به فرسایش واژه‌ها خو کرده‌ام .
ومن — بازآفریننده‌ی اندوه
هرگز ستایشگر فروتن يك تقدیر نخواهم بود.
و هرگز تسلیم شدگی را تعلیم نخواهم داد ؛
زیرا نه من ماندنی هستم نه تو، هلیا .
آنچه ماندنیست و رای من و توست .

نامه‌ی نخستین

یکروز پس از بازگشت به کلبه‌ی چوبی ساحل چمخاله

هلیای من !

زندگی طغیانیست بر تمام درهای بسته و پاسداران
بستگی. هر لحظه‌ای که در تسلیم بگذرد لحظه‌ایست که

۴۷

من که از درون دیوارهای مشبک شب را دیده‌ام .
 و من که روح را چون بلور برسنگترین سنگهای ستم کوبیده‌ام .
 من که به فرسایش واژه‌ها خو کرده‌ام .
 و من — بازآفریننده‌ی اندوه
 هرگز ستایشگر فروتن یک تقدیر نخواهم بود.
 و هرگز تسلیم شدگی را تعلیم نخواهم داد ؛
 زیرا نه من ماندنی هستم نه تو، هلیا .
 آنچه ماندنیست و رای من و توست .

بیهودگی و مرگ را تعلیم میدهد .
لحظه ایست متعلق به گذشتگان که در حال رخنه کرده است.
لحظه ایست اندوهبار و توان فرسا .
اینک ، گسستن لحظه های دیگران را چون پوسیده ترین
زنجیرهای کاغذی پیاموز.
باری گریختن ، تنها از احساسات کودکانه خبر میدهد ؛
اما تکرار در گریز ثبات در عشق را اثبات میکند .
من- ایمان دارم که عشق تنها تعلق است. عشق وابستگی است.
انحلال کامل فردیت است در جمع .
عشق ، مجموع تخیلات يك بیمار نیست .
آنچه هر جدائی را تحمل پذیر میکند اندیشه ی پایان آن
جدائی است .
زندگی ، تنهائی را نفی میکند و عشق ، بارورترین تمام
میوه های زندگی است .
پیاموز که محبت را از میان دیوارهای سنگی و نگاه های
کینه توز، از میان لحظه های سلطه ی دیگران بگذرانی .
امروز، برای من ، روز خوبی نیست. روز بد تنهائیست.
اینجا را غباری گرفته است.

پنجره‌ها نمی‌خندند و آب نمی‌جوشد و بوی مستی آفرین
تن تو در این کلبه نپیچیده است . یاد تو هر لحظه با من
است اما یاد ، انسان را بیمار میکند .

اینجا هیچکس نیست که غروب‌ها بمن خوش‌آمد بگوید
و موهای نرمش را میان دستهای من بگذارد و بخندد.
روز بد تنهایی ، مرگ را بخاطر من می‌آورد . مرگ
بی‌هنگام مادرم را

مرگ روزهای خوب را

مرگ همه‌ی حکایت‌ها را .

بمن بازگرد هلیای من .

مگذار که خالی روزها و سنگینی‌شها در اعماق من جائی
از یاد نرفتنی باز کند.

ما برای فرو ریختن آنچه کهنه است آفریده شدیم .

درما دمیدند که طغیانگر و شورش آفرین باشیم .

و بیاد بیاور آنچه را که من در این راه از دست داده‌ام .

سه روز پیش ما با ایمان به خویش می‌گفتیم که بازگشت،

هیچ چیز را خراب نمی‌کند.

و اکنون تنها تو میتوانی اثبات کنی که ما دوباره بنا

خواهیم کرد .

بیاد بیاور که در این لحظه‌ها نیاز من بتو نیاز من به تمامی
ذرات زندگی ست .
هلیا بمن باز گرد.

نامه‌ی دوم
سه روز پس از بازگشت

هلیای من !

بشکوه آنچه بازیچه نیست بیندیش.
من خوب آگاهم که زندگی یکسر، صحنه‌ی بازیست.

۵۱

من خوب میدانم .
اما بدان که همه کس برای بازیهای حقیر آفریده نشده است .
مرا به بازی كوچك شكست خوردگی مكشان .
بهمه سوی خود بنگرو باز میگویم که مگذار زمان ، پشیمانی
بیافریند .
بزندگی بیندیش با میدانگاهی پنهان و نامحدود .
بزندگی بیندیش که میخواهد باز بازیگرانش را با دست
خویش انتخاب کند .
بروزه‌های اندوه‌باری بیندیش که تسلیم شدگی را نفرین
خواهی کرد .
و به روزهائی که هزار نفرین ، حتی لحظه‌ای را
بر نمیگرداند .
تو امروز بر فرازی ایستاده‌ای که هزار راه را میتوانی دید .
و دیدگان تو بتو امان میدهند که راه‌ها را تا اعماقشان
پبائی .
در آن لحظه‌ای که تو يك « آری » را با تمام زندگی
تعویض میکنی ،
در آن لحظه‌های خطیر که سپر می‌افکنی و میگذاری
دیگران بجای تو بیندیشند ،

در آن لحظه‌هایی که تو ناتوانی خویش را در برابر فریادهای
دیگران احساس میکنی ،
در آن لحظه‌ای که تو از فراز، پا در راهی میگذاری که
آنسوی آن اختتام تمام اندیشه‌ها و رؤیاهاست،
در تمام لحظه‌هایی که تو میدانی ، می‌شناسی و خواهی
شناخت ،

بیاد داشته باش
که روزها و لحظه‌ها هیچگاه باز نمیگردند .
به زمان بیندیش و شبیخون ظالمانه‌ی زمان.
صبح که ماهیگیران با قایق‌هایشان بدریا می‌رفتند بمن
سلام کردند و گفتند که سلامشان را بگو که هنوز خفته‌ای
برسانم.

بیدار شو هلیا .
بیدار شو و سلام ساده‌ی ماهیگیران را بی‌جواب مگذار.
من لبریز از گفتم نه از نوشتن.
باید که اینجا روبروی من بنشینی و گوش کنی.
دیگر تکرار نخواهد شد.

سومین نامه
نه روز پس از بازگشت

هلیای من !

آیا هنوز ریزش باران بر گونه‌هایت ترا شاداب میکند؟
آیا هنوز بوی بیدها زبانی که از کنارشان میگذری شادی

۵۴

می آفریند ؟

آیا هنوز از صدای لیوانها که بهم میخورند و از آنکه ظرفهای
شسته را با دستمال زبر سپید خشک کنی شادمان میشوی ؟
پس آن پرنده های جمله ها که هرگز بی سرآغازی بنام
«ما» در اندیشه هایت پر نمیگرفتند کجا رفتند ؟

هلیا مگر نمیگفتی که ما باهم خواهیم خندید و باهم
خواهیم گریست ؟

که روزی افسانه‌وش خواهیم مرد، در کنار هم - و افسوس،
بماند برای دیگران ؟

آیا مرداب انزلی یادت میاید هلیا ؟

آن کرجی کوچك و آن قایقران خوش آواز اهل کجور ؟
و آن غروب های حزن انگیز که مارا پیاد شهری که دوست
میداشتیم و کودکی هایمان می انداخت ؟

و می دانستیم که با نخستین چراغ ، شادی ها همه باز
خواهند گشت و ما باز خواهیم خندید .

آن درخت های ابریشم با گلهای نرم و نوازشگرش یادت
میاید ؟

آن روز را که سراسیمه بدنبالمان می گشتند و من گفتم

که برگردیم هلیا نگران خواهند شد و تو می‌گفتی : نه ،
آنها اضطراب را نخواهند شناخت تا زمانی که ورق
میداندار آنهاست ؟

و بلوچ‌ها ما را یافتند ، در کنار هم ، زیر آن درخت
ابریشم .

وما به آنها گفتیم که هیچ چیز را بیاد نسپرند-ودانستند.
یادت هست که دستهای تو بر پشت برهنه‌ام خط خون
می‌انداخت ؟

یادت می‌آید آن شب که کنار جاده پیرمردی نشسته بود و من
داستان زندگی گیاهی را برایش گفتم و او گریست ؟
یادت هست که با موهای خوابیده‌ی نرم و مرطوب بروی
زمین آفتابگیر کنارم غلطیدی و گفתי که بدنت را در میان
ماسه‌ها بپوشانم ؟

هلیا آن شب‌های زمستان را یادت می‌آید که در اطاق تو
می‌نشستیم کنار آتش‌وازی و زپر کردن لحظه‌های آینده باشادی ،
سخن می‌گفتم و به پرده‌ها ، به گلدانها و به تصاویری که
باید روی دیوارها می‌نشستند فکر می‌کردیم ؟
هلیا من اینجا زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهم داشت .

زمستانی که هرگز از یاد نخواهد رفت .

ایمان من به تو ایمان من به خاک است.
ایمان من به رجعت هر شوکتیست که در تخریب بنای
پوسیده‌ی اقتدار دیگران نهفته است.
تو چون دستهای من ، چون اندیشه‌های سوکوار این
روزهای تلخ و چون تمام یادها از من جدا نخواهی شد.
هلیا به من بازگرد.
و مرا در محبس بازوانت نگهدار .
و به اسارت زنجیرهای انگشتانت درآور
که اسارت در میان بازوان تو چه شیرین است .
سپر باش میان من و دنیا
که دنیا در تو تجلی خواهد کرد.
بر من ببند چون سدی عظیم
که در سایه‌ی تو من دریاچه‌ای نخواهم بود.
آسمان دائم اردیبهشت خواهم بود .

هلیا حدیث غریب دوست داشتن را اینک از زبان کسی

بشنو که به صداقت صدای باران بر سفالها سخن میگوید.
و با این وجود، حالی روانه‌ی تحقیر کلام خواهم شد- که
مرا نمیگوید .

و بس - که به سرود نام تو بیاندیشم و در انتظار قدمهای
تو بر برگهای خشک پائیز بنشینم .

هلیا

هلیا

هلیا ...

من میخواستم که با دوست داشتن زندگی کنم - کودکانه
وساده و روستائی.

من ازدوست داشتن فقط لحظه‌ها را میخواستم .
آن لحظه‌ای که ترا به نام می‌نامیدم.

آن لحظه‌ای که خاکستری گذرای زمین درمیان موج
جوشان مه ، رطوبتی سحر گاهی داشت .

آن لحظه‌ای که در باطل اباطیل دیگران نیز خرسندی
کودکانه‌ای میچرخید .

لحظه‌ی رنگین زنان چایچین

لحظه‌ی فروتن چایخانه‌های گرم در گذرگاه شب

لحظه‌ی دست باد برگیسوان تو

لحظه‌ی نظارت سرسختانه‌ی ناظری ناشناس بر گذر
سکون.

من ازدوست داشتن تنها يك لیوان آب خنك در گرمای
تابستان میخواستم .

من برای گریستن نبود که خواندم .

من آواز را برای پر کردن لحظه‌های سکوت میخواستم .
من هرگز نمیخواستم از عشق برجی بیافرینم ، مه آلود

وغمناك با پنجره‌های مسدود و تاريك .
دوست داشتن را چون ساده‌ترین جامه‌ی كامل عيد
كودكان می‌شناختم .
هلیا

تو زیستن در لحظه‌ها را بیاموز
و از جمیع فرداها بیکر کینه‌توز بطلالت رامیا فرین

مرگ ، سخن دیگر است .

ومن دیگر برای تواز نهایت ، سخن نخواهم گفت .
که چه سوکوارانه است تمام پایان‌ها .
برای تو از لحظه‌های خوش صوت
از بی‌ریائی يك قطره آب - که از دست می‌چکد
واز تبلور رنگین يك کلام
واز تقدّس بی‌حصر هر نگاه - که می‌خندد
برای تو از سر زدن سخن می‌گویم .

رجعتی باید ، هلیای من !
رجعتی دیگر باید
به حریم مهربانی گل‌های نرم ابریشم
به رنگ روشن پرهای مرغ دریائی
به باد صبح
که بیداره میکند
چه نرم ، چه مهربان ، چه دوست.
رجعتی باید هلیای من !
به شادمانی پرشکوه اشیاء .

لباس‌های زمستانی‌ات را فراموش نکن .

آخرین نامه

بیست روز پس از بازگشت

دیگر چه میتوانم گفت ؟

دیگر چه میتوانم گفت ؟

خاموش میشود .

دیشب در خواب دیدم که باز گشته‌ای
کوچک چون عروسکی از بلور
و پرداشتی ، پرهای سبز روشن
و هم دفتر سیاهی از مشق‌های خط خورده داشتی.

در خواب
باران گرفت.

ایرها تنها برای تو آسمان شب را تپه‌یر کرده‌اند .
در خواب
دیگر نمیتوانم گفت.

امروز صبح از روی رودخانه‌ی چمخاله - یادت هست؟ -
 يك قايق مرطوب كاغذی آمد .
 قايق ، نگاه دریاست - یادت نیست؟ - باز کردم .
 رنگ خطِ ترا داشت .

در خواب؟

نه .

امروز صبح نرده‌های چوبی دور باغچه‌ی خلوت را رنگ
 زدم

وظرف‌ها را شستم . اینجا درخت نارنج خشك میشود -
 نزدیک آب شور - میدانی؟

دیگر چه میتوانم گفت؟

توکاری نخواهی داشت مگر آنکه دوسوی دامن‌ت را باز
 وزانویهای را کمی خم کنی.

و صبح روز بعد به دسته‌های گازهای مهاجر بنگری که
 فریادکشان آسمان را تسخیر میکنند.

در خواب .
 از چاه گود آن باغ - باغ نبود - من آب می کشم و تو با
 دلو سرمیکشی
 و آب میچکد از سقف
 و بال‌های سبز تو مرطوب میشود .
 دیگر نمیتوانم گفت .
 دیگر نمیتوانم . آب را میجوشانم و بخاری
 کوچك دستي را برای تو روشن میکنم . تو گرم میشوی .
 تو می‌نشینی و میگوئی این چند روز چطور گذشت . مادر
 نمرده بود هنوز؟
 من در صدای تو هستم .

اگر توانستی از کنار جنگل بیا - که ماهی گیران خیال
 میکنند هنوز اینجائی .
 امروز آمدند و گفتند که شب جشن کوچکی دارند - عروسی
 دختر چایخانه دار با صاحب «نگین دریا» و خوشحال

میشوند اگر قبول کنی که شب آنجا باشیم .

خاموش میشود . شك میکند . نمی بینم . نمی بینم . مه
نیست ، نفت بخاری دستی تمام میشود. دیگر سیاه نیست
دایره - نیمه سیاه نیست .
دیگر نمیتوانم ، نمی توانم گفت .

پایانِ بارانِ رؤیا

روزی طیبیان را از سر بالینت خواب خواهند گشت و در وجود تو به جستجوی
آخرین کلام خواهند آمد . روزی تصویر چشمه های خشك ، اسبان تشنه را خشمگین
خواهد کرد و مدائی یال اسبها را آتش خواهد زد.

- هلیا پدرت این همه عکس را برای چه میخواهد؟ چرا او
دائم دیوارها را سوراخ میکند و همه جا را پرازد تصویر؟
- نمیدانم . شاید آن عکسها را دوست دارد .
وشیهای اسبان یال سوخته بردشت تراهشیار نخواهد کرد .
هفت روز است که گیسوان تراشانه نکرده اند.

ای مفلوک! ای پیر! باید آگاه شد که در جنبش دستهای استخوانی تو ، در
تکان لبهای کهنه ات، در چشمان تاریک هرگز آشنای تو، در این تمایل ناهمفومت به
برخاستن و جرعه ای آبی نوشیدن ، در این حیران به گمراه ناظر نگریستن چه کلامی
نهفته است .

- هلیا از هرگز می ترسی؟ هرگز - که نمی نامد و آگاه نمی کند حتی
پارسا ترین مدعیان پارسائی را.

ای قافله سالار سیاه که با شترهای سیاه و گجاوه های سیاه بر زمینهای سرخ
یک مخمل فرو مانده ای ، قاب چوبی بسیار مانده را از دیوار جدا کن . زمین ،
تشنه ای شکستن اجسام است . در این غروب ابدی مخملهای سرخ ، ماندگی و
سکون پیشگفتار پوشیدگی است .

هلیا در طریق تو تصویر آبهای جوشان در پای قله های برفی به خلوت
بی عا برین تشنه نشسته است .

در طریق تو کلاغهای سیاه گرد لاشه ای مجهولی می چرخند .

درطریق تواسبی با یال‌های سوخته فریاد می‌کشد، زنی هلندی برای زینت
تابوت توگل می‌فروشد .

درطریق توکوه‌ها پناهگاه آهوان سرگردانند و مردی به‌جانب پرندگان
تیرمی‌اندازد .

درطریق توکسی‌ست که در پای پله‌ها به‌روی یک‌گلدان مس فریاد می‌کشد.
من این بسازی دیدار در واپسین لحظه را دوست نه‌دارم . به‌آنکه در
هیکوبد می‌گوییم :

حالادیکر باید بمیرد . هلیا! مورچه‌ها حسابی درش را گرفته‌اند . شاید این
مکس خوراک دوسه روزشان باشد .

— تو نباید برای مورچه‌ها شکار کنی . خودشان حتماً کاری می‌کنند که گرسنه
نمانند .

— هلی من دوست دارم که کمکشان کنم. من هیچوقت برای مورچه‌های سیاه که
روز قیامت هیزم می‌آورند شکار نمی‌کنم .

مادرت با صدای بلند می‌گوید : هلیا! بیا لباس‌هایت را عوض کن بعد بروی
بازی . تو با صدای مهربان زن از جای می‌بری و از من دور می‌شوی . دور می‌شوی ...

من از پله‌ها بالا می‌روم . در را باز می‌کنم و بانگاه پی کسی
می‌گردم .

— سلام دایه آقا .

- سلام آقا . شما هستید ؟ بر گشتید آقا ؟
- بله دایه ، بر گشتم .
- مینشینم و به باران ، به آب که آهسته میجوشد و به عکس پدر نگاه میکنم که ابروهایش را درهم کشیده است . دایه آقا می آید و مثل يك گربه ی خسته کز میکند و روبروی من می نشیند . به من نگاه میکند .
- دایه آقا ، خیلی عوض شده ام ؟
- نه آقا ، فقط کمی سوخته اید . همه اش کنار دریا بودید ؟
- بلد دایه آقا . ما همه ی ساحل شمال را گشتیم و بعد کنار رودخانه ی چمخاله يك خانه ی چوبی ساختیم .
- باهلیا خانم زندگی میکردید آقا ؟
- بله ، باهم بودیم . من به تو گفته بودم . گفته بودم دایه آقا ؟
- چرا آقا ، چرا .
- هیچکدامشان خوب نکردند ، دایه آقا .
- شما هم خیلی بد کردید آقا .
- دایه آقا میلرزد . نمی خواهد حرف بزند . میدانند که زود خواهد بود که پدر بار گردد و میدانند آنچه در پنج ماه رفته است در لحظه ای مجموع خواهد شد .
- با پدرتان آهسته صحبت کنید آقا . در این دوماه خیلی شکسته

شده است .

- پنج ماه بود دایه آقا . بله ، میدانم که چه پیش آمده است .
زن پیرسرش را تکان میدهد و شورا به های چشمش را با چادر سیاه
پاک میکند .

- نه آقا... شما کجا بودید که بدانید ؟

- خواب میدیدم . تمام شبها خواب این خانه را و این باغ را
می دیدم و میدانستم که چه سخت میگذرد .

صدای پای پدرم را می شنوم . از پله ها بالا میاید ، سنگین و
سخت . من به صدای باران ، صدای جوشیدن آب و صدای سنگین
کفشهای پدر گوش میدهم . در باز میشود و نیمی از چهره ی پدر مرا می پاید .
آن مرد خیلی شبیه پدر بود اما خودش نبود . مثل اینکه نمیخواهد به اطاق
بیاید . سرانجام نیم دیگر صورتش را نشان میدهد . آه ... چیه
خوفناک ...

- عاقبت برگشتی ؟

- بله پدر ، می بینی که برگشته ام .

خشمی رستنی در دیدگانش بود که هیچ گیاه سرکش فریادی
جوابگوی آن خشم نبود .

- پدر! من گریختم و من باز گشتم . هلیا با من بود . او

میتوانست بخواهد و خواست پدر. این تمایل او بود که ما را نگه میداشت.
همه چیز در اراده‌ی ما بود .

– حتی مرگ ؟

– مرگ ؟

در فضا کدورت غم بود و باد – و همه کس میدانست که رگبار خواهد شد .
هلیا یادت هست که قایقران کنار مرداب انزلی میخواست چیزی
پرسد و نپرسید ؟ یادت هست که چگونه به چهره‌ها – و دستهای ما که چون
دو شاخه‌ی دو درخت همسایه بهم پیچیده بود می‌نگریست ؟ یادت هست هلیا ؟
پدر قایقران کنار مرداب است اما به من نگاه نمی‌کند . نگاه او
به هیچ کجا بسته نیست . نگاهش در بی‌نهایت فضای مرطوب ، معلق
است . دست من شاخه‌ی درخت بی‌همسایه است . در فضا و ما مانده
است و نمی‌داند که با چه بیامیزد . مثل اینکه همه‌ی حرف‌ها تمام شده
بود . ماجرائی باقی نمانده بود .

آهسته می‌پرسم : دایه آقا مادر کجاست ؟

جواب نمیدهد . برمیگردد و به صورت پدر نگاه میکند .

هلیا ، پدر گریه میکند .

کنار در روی نیم‌تخت چوبی نشست و با صدای بلند گریست . ناگهان شیشه‌های
بزرگ پنجره‌ها می‌شکند . ناگهان رنگ همه چیز سیاه ، سیاه و سیاه‌تر میشود .

اطاق‌ها سیاه مرگ می‌پوشند . باران آهنگی جدا دارد .

آنها را به یاد میاورم که مردگانشان را میسوزند .

بوی استخوانهای نیم سوخته و تطریات تند که هوا را چون مرغان سیاه می‌شکافند و مرا محصور میکنند .

بیاد میاورم آن مردی را که در درون يك تابوت خفته بود و به هیچ چیز نمی‌اندیشید .

و آن گروه سیاهپوش را که آرام به دنبالش می‌رفتند و دستمال‌هایشان خشک بود .

و آنها را که به دور يك گور تازه آب خورده می‌گریستند .

و آن مردی را که در آخرین لحظه‌ی زندگی می‌خواست چیزی بگوید و نگفت و بعد کسانی بودند که گفتند شنیدیم و سخنش کلام بزرگان شد و يك جمله از صد هزار جمله بود که در يك کتاب از صد هزار کتاب احساس بطالت میکرد .
و آن زنی را که شاید جمله‌ای در دنیا گفته بود و تنها بود که مرد و هیچکس نشنید و احساس بطالت در فضا معلق ماند .

و آن رهگذر را که دزدیر بازان- هلیا بارانهای شهر ما چه پرشگوهند.
باران‌هایی که چون ستونهای بلور در طول يك هفته‌ی تمام - به روی

سفالها می‌ریزند و هیچکس زمین‌ها را شخم نمی‌زند - نزدیک جوی آبی که بالاتر از کناره‌اش را آب‌گرفته بود و آب‌ها در خیابان می‌لغزیدند و بیکاران عابری را به‌دوش می‌گرفتند زندگی را تمام کرد .

و آن گروه را که به‌دورش حلقه زدند و کفش‌هایشان خیس شد .
و آن مردی را که تموط کرد و آتش گرفت - که در آخرین لحظه دفتر یادداشتش را در فضا رها کرده بود و در آن دفتر مگر چند شوخی شمالی و هفت شماره‌ی تلفن هیچ نبود .

و ستون لایزال تسلیم‌ها را
و آن مرد را که با ناخوشایندترین اصوات صلوات می‌فرستاد و صورتش را با آن ریش زبر تیغ مانده‌اش در بدن فرو می‌برد.

- هلیا جوجه تیغی‌ها خودشان را به مردن می‌زنند.
و تو می‌گوئی: اما این یکی واقعاً مرده. اصلاً تکان نمی‌خورد. نگاه کن، نگاه کن -
و من فریاد میکشم : نه ، نه دایه آقا . راست بگو! مادر کجاست ؟
- آقا ، دوماه پیش اینطور شد .

- مادر، به من نگاه کن، به من نگاه کن. من برگشته‌ام. من اینجا هستم، اینجا - و گورستانهای بی‌درخت ، و گورستانهای خاکستری رنگ را...

هلیا ، آیا احساس میکنی که او در غیاب ما چگونه طعم تازه‌ی بسیار

ناآوار میوه‌های نارس باغ‌های ناشناخته‌ای را چشیده بود ؟ و در همان لحظه‌های باغ ، آفتاب خوبی بود .

– آفتاب خوبی ست . امروز کف کلبه را با آب چاه بشوئیم .
بعد بنشینیم و به پرواز مرغان ماهیخوار نگاه کنیم .
– نه .

– چرا نه هلیا ؟

– تو خیلی خسته هستی . برویم کنار رودخانه روی ماسه‌ها دراز بکشیم و به ماهی گیران که قلاب‌هایشان به سنگ‌ها گیر میکند و دلگیر میشوند نگاه کنیم .

– ما برای آنها قلاب‌های تازه میخریم . آنها خوشحال میشوند .
تو شادی دیگران را بر پوست آفتاب خورده‌ی بدنت احساس خواهی کرد .
میرویم روی ماسه‌ها دراز میکشیم . تو آرام به آسمان نگاه میکنی . هیچ مرغی عبور نمیکند .

– هلیا حرف بزنی !

– نمی‌توانم .

– حرف بزنی مادر ، حرف بزنی !

– آقا اینطور نکنید . دیگر تمام شده است آقا .

– چرا نمی‌توانی ؟ چرا تمام شده‌ای ؟

— امروز، از سر صبح دلم غمگین بود .
من آهسته میگویم : هلیا ... در پایدارترین شادی‌ها نیز غمی
نهفته است و در پاکترین اعمال، قطره‌ای از ناپاکی.

وزنی را بیاد میاورم که میگفت : او غرق شده است . او غرق شده است .
او دیگر بر نمیگردد تا پروانه‌های خشک شده‌اش را نگاه کند . نه ، از آن زمان که
پروانه‌ها را خشک میکردیم ده سال گذشته بود . اما : کتابهایش را دور نریزد .
آن کتابی که خیلی دوست داشت اسمش چه بود ؟
— کدام را میگوئی ؟
— همان ... همان که جلد قرمز داشت .
— آه ... بله ... یادم افتاد . اسمش ... اسمش ...

و هرگز بیاد نیاورد و من هنوز بیاد دارم که نام آن کتاب چه بود .
نامش ... نامش ... خوب ! فراموش کرده‌ام . هلیا ! فراموشی را بستائیم ؛
چه ما را پس از مرگ نزدیکترین دوست زنده نگه میدارد و فراموشی را با
دردناک‌ترین نفرت‌ها بیامیزیم زیرا انسان دوستانش را فراموش میکند، کتابهایی
را که خوانده است فراموش میکند و رنگ مهربان نگاه يك رهگذر را ... آنرا
هم فراموش میکند . لیکن چگونه از یاد خواهی برد — سنگها پارس میکردند —

آن غروبهای نارنجی را که خورشید آن غروبها بر نگاه من می‌نشست و نگاه
من به روی قصر و تمام شیشه‌های قصر سایه می‌انداخت؟ تولیدی نارنجی لباس
خانه‌ی پدرت را میکشی و میگوئی: باباجان، بروم توی باغ بازی کنم؟

— می‌بینی؟ باز می‌خواهد برود بازی کند. اینطور که نمیشود. هنوز حسابش را
پاکنویس نکرده است.

— برود. دلش می‌خواهد بازی کند.
تویك شعر را که نا تمام یاد گرفته‌ای می‌خوانی. میرسی و مشت گره شده‌ات را پیش
میاوری.

— اگر گفתי توی دست من چیست؟

— آب نبات.

— نه.

— پسته.

— نه.

— سنجاق سر مامان.

— نه ، نه ، نه ، نه ...

و مشت را باز میکنی. خالی‌ست. بگذار که انسان ساده‌ترین دروغهای خوب
را باور کند. براسبهای تیز پای اندیشه‌ها یمان می‌نشستیم و به دریا و به آسمان و به
دشت‌های ازل آفتاب سوخته‌ی بی‌کران می‌گریختیم.

از دیوارهای سخت نمود مرمرین بالامیرفتیم و برسنگ سطح دریاها قدم
میگذاشتیم .

زمان ، باریک تر از گذرگاههای یال کوههای برف اندود تصویرها .
و عمیق تر از نگاه ملتحمس درهها برستارگمانشبهای بی همتاب بود که ما
خویش را - در نهایت ساده ترین دروغهای رنگین ذهن - از انتظار گشایش
میبهامات مرز نا پذیر می رها ندیم .

و دیگر ، فراتر از حد ماهیچ معبری نمانده بود - که هر قدم از شمال یا جنوب
برتن های ما کوفته میشد .

و مائگاه دیگران می شدیم ، از کران تا کران .

- این سبد ، خالی ست . پس بهار نارنج ها چه شد؟ پس این بوی تند
مرگ است که می پیچد ؟

- پدر دست خالی که نمیتواند زمین را شخم بزند . پارسال
یادت هست رفتیم و پنبه های خشك شده را دیدیم ؟ سفیدها در بطن رنگهای
قهوه ای مرده بودند؛ د قلب پست ترین رنگ ها . بدرهمه اش توی اطاق راه میرفت
و میگفت : يك قنات ، يك چشمه ، يك چاه . و حالا که میخواهد شخم بزند ده روز ،
سه هفته ، خیلی وقت است که باران میاید . پدر نشسته است و روزنامه میخواند .
میگوید : اگر گل بشود که نمی توانیم شخم بزنیم . هلیا این فصل های درهم
ریخته از کد امین خورشید جدا شده اند ؟
ما خانه های گلی ساختیم . يك اطاق برای دوگوسفند سفید .

— دایه آقا را هم بیاریم پیش خودمان ؟
 پس يك اطاق هم برای دایه آقا .
 این حوض، این باغ ، این درخت، این راه...
 خانه ها در آب فرو رفتند و از سقف کلبه ی چوبی ساحل چمخاله باران ریخت.
 یازده سال است .

— حرف بزن برادر ، حرف بزن !
 — دیر نیست ؟
 — برای من که می شنوم دیر نیست .

باز میگردم . همیشه باز میگردم .
 مرا تصدیق کنی یا انکار، مرا سرآغازی پنداری یا پایان ، من در
 پایان پایان ها فرو نمی روم .

مرا بشنوی یا نه ، مراجستجو کنی یا نکنی ، من مرد خدا حافظی همیشگی نیستم.

باز میگردم ؛ همیشه باز میگردم .

هلیا خشم زمان من بر من مرامنهدم نمیکنند . من روح جاری این خاکم.

من روان دائم يك دوست داشتن هستم .

صبر کن ، صبر کن هلیا ! آنچه نوشتم و ایمان به اینکه تو باز خواهی گشت
و آن عشق که تنها از تعلق سخن میگفت و آن عشق که پایدار مانده بود و آن تعلق که
تنها تصور بود ، تصویری که شبها را بداسارت میکشید و آن خانه که با ناچیزترین
ذراتش ترا طلب میکرد اینک چون آوازيك مهمان ناخوانده در یاد خانه میترکد
منزل کرده است. ما به بازار میرویم تا يك چراغ كوچك خوراك پزی و
چیزهای دیگر بخریم . تو میگوئی : پارچه ی زبر و سپید برای پاك کردن
ظرفها . و آنقدر پارچه خریدیم که بعد دانستیم با آن میتوانیم تمام
سقف و زمین کلبه را بپوشانیم . بر میگردیم و بسته ها را زمین میگذاریم.
شادی خریدن اشیاء نو شادی لبریز است. باز نمیکنیم . باران میگیرد .
یادت میاید که شب مردی خیس از باران در کلبه را کو بید ؟
- راه را گم کردم . من با دوستانم آمده ام اینجا . من مانده
بودم که باران گرفت .

ما خوشحال شدیم که مهمانی داشته باشیم . انسان ، ناظر صمیمی را دوست
میدارد . پنجره روح مهربان اطاق است. میگوئیم بیاید در کلبه بنشیند و

لباسهایش را خشك كند و يك چای داغ بنوشد و بگوید كه به كجا
میخواهد برود . ما بسته‌ها را باز میکنیم . بیگانه سخت متعجب است .
نیست هلیا ؟ فقط فكر می‌كرد كه در كلبه‌ی يك ماهیگیر یا صاحب قایقی
را زده است .

– شما چطور اینجا زندگی میکنید ؟

– خوب نیست ؟

– عالی‌ست . تمام است . اما چطور ؟ تمام سال ؟

غریبه می‌خندد . به کتابها نگاه میکند و به اشیاء نو .

– تازه آمده‌اید ؟

– نه ، ولی كم داشتیم .

او میگوید كه بر میگردد و برای بچه‌ها تعریف میکند . آنها
هیچوقت باور نمیکنند .

– این كار را نکنید آقا . اینجا را به هیچكس نشان ندهید .
میفهمید ؟

– بله ، مطمئن باشید . من هیچوقت نخواهم گفت . و بعدها
خودم هم در شك خواهم افتاد كه آیا در خواب دیده‌ام یا بیداری . و
چای گرمی میخورد . میخواهد حرف بزند .

– این خیلی خوبست. خیلی خوبست.
و باز می‌خندد و عاقبت اجازه می‌خواهد که برای ما آواز بخواند.
آن مرد آوازش را با آهنگ باران می‌آمیخت و ما دوست داشتیم که او باز
بخواند و او از اینکه آوازش را دوست می‌داریم خوشحال بود. شمالی نبود ولی
آواز شمال را می‌خواند. ماهمین را دوست داشتیم.

– خیال میکنم خواب دیده‌ام. نه حالا. همیشه. همیشه خیال
میکنم که خواب دیده‌ام: «من گم شده بودم. خیس شده بودم. از
کنار دریا میرفتم و نمی‌دانستم که به کجا می‌روم. دست راستم جنگل بود
دست چپم دریا. بعد به یک خانه‌ی چوبی رسیدم؛ در زدم و آنها باز
کردند. آنها بمن گفتند که بنشینم و لباسهایم را خشک کنم. آنها در
خواب راه می‌رفتند.» می‌خندد و می‌گوید یکی دیگر هم بخواند و برود.
می‌خواهید برای مادرم یک گلدان آواز بپزیرد؟ می‌خواهید دستتان را بلند کنید و
!برها را پس بزنید؟ می‌خواهید ده شیشه پراز مربای بهار نارنج برایتان بیاورم؟
می‌خواهید دایه‌آقا را صدا کنم تا برایتان یک چای داغ بیاورد؟
– دایه چه خبر شده است؟ چرا اینطور به من نگاه میکنی؟
– تحمل کنید آقا؛ خیلی سخت است. چیزهایی پیش آمده
است که شما نمیدانید. این پنج ماه که نبودید بقدر پنجاه سال زندگی
شما را خراب کرد آقا.

– میدانم دایه آقا .

– این دیگر زبان پرندگان نیست آقا . شما رفتید اینجا همه چیز بهم ریخت . پدر هلیا خانم با پدر شما خیلی بد کرد . مادر نمیتوانست تحمل کند آقا . حالا دیگر همه چیز تمام شده است . تحمل داشته باشید آقا . هلیا هیچ چیز تمام نشده بود . هیچ پایانی به راستی پایان نیست . در هر سرانجام ، مفهوم يك آغاز نهفته است . چه کسی میتواند بگوید « تمام شد » و دروغ نگفته باشد؟ پدر! همه چیز تمام شده است . من هلیا را فراموش کرده‌ام . من آنچه را که در آن ده سال و در آن پنج ماه گذشته است فراموش کرده‌ام . بگذار بار دیگر به شهری بازگردم که خواب‌های مرا زنده خواهد کرد . من میخواهم به کودکی خویش بازگردم ، به پاك‌ترین رؤیاها .

به سوی آنچه ۳۰۰۰ ساله بودن بیاموزد .

که همه چیز را بارنگهای کودکانه بیامیزد .

پای پله‌ها بنشینم و به صدای شستن ظرفها گوش بدهم .

سبز قباها بر چمن بلند فریاد کنند و گاه با هم گلاویز شوند و تا سطح زمین

پائین بیایند و تو— هلیا میدوی که آنها را بگیرد .

– نه ! آنها بازی میکنند هلیا .

– ولی ممکن است که آدم آنها را بگیرد . پسر باغبان میگفت: من خودم یکبار

یکی از آنها را گرفتم . اما آن یکی پرواز کرد و رفت بالای درخت .

— پسر باغبان خیلی دروغ میگوید.

و به آنچه بارنگهای زنده در آمیخته است . به جانب کودکانه ترین تصویرها . آدمهایی که دست و پایشان را بر یک سر بزرگ تو خالی دوخته اند . ما خیال میکنیم که ساعت زنده است، مثل آدمها— و تو میگوئی که ساعت اگر یک پرنده باشد از این همه آواز خواندن خسته میشود و چقدر هم بد میخواند. من به مادر خواهم گفت که مرگ ، اگر آنقدر صمیمانه باشد آخرین دست دوزی لباس یک عروس است .

پدر هنوز گریه میکند . من بر میخیزم و دستم را آهسته روی شانه اش میگذارم.

فریاد می کشد که برو ، برو و دیگر هرگز باز نگردد.

— برو جایی که هیچوقت نامت را هم نشنوم.

دایه آقا میگوید: شما خسته هستید آقا . فردا صبح حرفهایتان را بنید. فقط او برای شما مانده است.

پدر فریاد می کشد : برو و نام مرا هم از یاد ببر.

و این حکایت ، دورترین آوازیست که از میان شب نقب میزند و چون بادی تند که از سفری دور آمده باشد بر در کلبه ای ساحلی من میگوید . بخاری من خاموش شده است. دایره ، تمام سفید است. صدای پای کسی را میشنوم. صدای پای کسی را به روی برگهای مرطوب میشنوم . صدای پا، صدای پا ، صدای پا و صدای در. میدانستم که باز میگردی . میدانستم که یکبار

گریختن تنها از احساسات کودکانه خبر میدهد. این چراغ مدتهاست که خاموش شده .

– هلیا ، عاقبت برگشتی؟

در باز میشود و بوی ورق ، بوی بیگانه در اطاق می پیچد.
برمیگردم و به مرد غریب نگاه میکنم .
مرد با سبیل های آویخته و بارانی باران خورده اش ایستاده است.
حرفی نیست. با غریبه حرفی نیست .

مرد دستش را در جیب بارانی اش فرومی برد و بیرون میاورد. پنج ورق چرك و مرطوب ، پنج پاکت کهنه ، نرم از هم جدا میشوند و مثل يك باد بزن چینی جلوی چشمهای من در دستهای مرد می لرزند .
غریبه بازی را تمام برده است. باد بزن را می بندد و ورق های کهنه را به زمین می ریزد. برمیگردد آرام ، بی صدا ، بی حرف – و میرود.
صدای پا ، صدای پا ، صدای پای بیگانه برغرور شکست خورده ی پائیز.

هلیا ! احساس رقابت ، احساس حقارت است . بگذار که هزار تیر انداز به روی يك پرنده تیر بیا اندازند. من از آن که دو انگشت بر او باشد انگشت بر میدارم.
رقیب ، يك آزمایشگر حقیر بیشتر نیست . بگذار آنچه از دست رفتنی ست از دست برود.
تو در قلب يك انتظار خواهی پوسید . من این را بارها تکرار کرده ام هلیا – و

چیزی نیست که من از آن با تو سخن نگفتم باشم . چیزی نیست که بر کنارمانده باشد.
از آن مرد که بر زین نشسته بود و پای خسته اش رکاب را به گردش میآورد و بسا
اینهمه مقصدی نداشت و از آن پیرزن که پول خوردهایش را میشمرد .
از آن رهگذر که چشمانش چراغهای روشن قصرها را بیاد میآورد .
و آن رهگذر که جز خودش چیزی را زنده نمیکرد .
از آن مرد راه گم کرده که خیس باران بود و ما آواز شمالی اش را دوست
میداشتیم .

می شنوید ؟

این آهنگ مرا بیاد کناریت دریاچه می اندازد ؛ دریاچه ای سیاه شب .
آهنگ ها تنهایی را تسکین میدهند اما تسکین تنهایی تسکین درد نیست.
در میان دیگران زیستن در میان بی رنگی و صدا زیستن است . اینك اصوات بی دلیل ترین
جاری شدگان در فضا هستند . وقتی همه میگویند ، هیچکس نمی شنود . بخاطر
داشته باشد ! سکوت اثبات تهی بودن نمیکند . اینك آنکه میگوید تهی است
و رفتگران بی دلیل نیست که شب را انتخاب کرده اند.
و از آن آویزه های زرین که تو آنها را در بستره خملین خوابانده بودی.
من با تو از تمام درهای بسته که روزی باز خواهد .

شکوفه ها .

من با تو از شوکت نسیم سخن گفتیم.

هلیا ژرف ترین پاك رویی ها پیمانی ست با باد . بگذار باد بروید.

بگذار که رستنی ها به دست خویش برویند.

از تمام دروازه ها آنرا بگذار که دروازه بانی ندارد و يك طرفه است بسوی

درون .

از تمام خنده ها آنرا بستای که جانشین گریستن شده است.

از دل دریا صدای پاروی کهنه و شکاف خورده ای را می شنوم .

می شنوم که قایقران ، شمال را میخواند . می بینم که ترا چون ماهی هفت

رنگ از درون دریا بیرون کشیده است. صوت قایقران صوت باد شمال است ،

باد تیزات قایق شکن شمال. هیچکس در دریا نیست .

کسی خواهد آمد !

به این بیاندیش !

هیچ پیامی آخرین پیام نیست و هیچ عابری آخرین عابر .

کسی مانده است که خواهد آمد. باور کن ! کسی که امکان آمدن را

زنده نگاه میدارد.

بنشین به انتظار !

اینک زامه‌ای که بر دیوار سیاه شب حك شده است مرگ نا پذیری لحظه‌ها را اعلام میدارد. لحظه‌های ماندنی، دردناك و دود اندود. لحظه‌ای که هیچکس حارس جایگاه خویش نیست. لحظه‌ای که پیرایه‌ها زدودنی‌ست. روح، خالص و تنها زنگ خوردگی را احساس میکند. و آرزو که زیورست صبر آفرین، چون پرده‌های کهنه‌ی قصرهای نیم سوخته در يك حریق، دیگر تالار اندیشه‌های ترا نخواهد آراست.

چرا پنهان شدن ؟

چرا گریختن ؟

يك مرد ایستاده بود و به‌ما نگاه میکرد. يك مرد میگذشت — هلیا! يك. مفلوك‌ترین و پژمرده‌ترین اعداء است. — و ما را نگاه نمی‌کرد. ما به آنکه میگذشت مشکوك بودیم؛ به پنجره‌های بسته بیشتر از درهای باز، به دست فروش‌کنار خیابان بیشتر از مردی که یقه‌اش را بالا زده بود.

پدر! من باز می‌گردم. جواب نمی‌خواهم. باز می‌گردم.

هلیا، يك سنگ بر پیشانی سنگی کوه خورد. کوه خندید و سنگ شکست. گرگها نگهبانان خستگی نا پذیر شب بودند. شب اصوات را در خود فرو میبرد و بطالت فرزند بطالت بود.

و آنها که اول سخن گفتند بعد پشیمان شدند. و آنها که نگفتند، پشیمان شدند.
ندامت يك لغت بود در زیر آفتاب و باران و تاریکی. و سالها مجموع باران و
آفتاب و تاریکی بود و آنها رنگ ندامت را شستند. برای چه پشیمان باید بود ؟

برای همه‌ی آنچه از دست رفته است ؟

یا برای آنچه بدست آمدنی نبود ؟

برای قصه‌ای که در پایانش رسیدیم و هیچکس در باره‌ی آغ-آزش سخنی
نگفت ؟

برای روزها و صدای جوشیدن آب ؟

برای تو – هلیا ؟

در تالار بزرگ هر ندامت، از دست رفته‌ها و بدست نیامده‌ها در کنار
هم می‌رقصند. دختران دهی برای ما رقصیدند. مردهای جوان باهم گلاویز شدند
و یکی با گونه‌های برآمده و چشمان گرد به کرنای کهنه‌اش می‌دمید .

– هلیا ، اینطور زندگی‌ها باز مانده‌ی صادق زندگی‌ست .
روستائیان با مردم شهرها می‌آمیزند و تخم مرغ‌های گندیده مشتری پیدا
می‌کند. و هیچ رهگذر ساده دلی نیست که به زن همسایه‌اش فکر نکند .
پیرمرد ها کنار چایخانه چپشان را دست به دست میدادند . تو به آنگاه می‌کنی و
میگوئی: چقدر بی‌خیال .

– هلیا ما همینطور زندگی خواهیم کرد .

برخاستم و دست در دست پسران دهی انداختم — که می‌رقصیدند .
 تو پاك، می‌خندی. تو می‌بخندی، آنقدر که آنها احساس غرور میکنند.
 آنها از اینکه عروسکهای کوچکی تو باشند باکی نداشتند. تو به میان دایره
 میایی. آنکه در کرنای خویش می‌دمد آهنگ تازه‌ای را آغاز میکند .
 زندهای دهی با شلیته‌ها و گونه‌های سرخ و سینه‌های برآمده شانه‌هایشان را تکان
 میدادند و می‌خندیدند .

و آنگاه — شب پیوند اجسام بود .

بی‌جواب باز می‌گرفتم. از چوب، رود، دریا و قایق‌های نام‌دار جدا می‌شوم.
 شب از تجلی خویش بر سینه‌ی زمین و باد از پیک و ارگی سرما-خن می‌گوید.
 در این سقوط ستارگان بر صحرا، در این وارونگی اشیاء ، در این سیطره‌ی
 غریب و انبوه درد، سخن از عزای باطل شب‌است و رجعتی به درون .
 سخن از سائیدگی زوایا و تسلسل .

سخن از سطوح، تکرار — و فرجام .

راه می‌آیم. تا کنار جاده‌ی خاکستری بزرگ راه می‌آیم .
 — آقا من می‌خواهم به ستاره‌آباد بروم .

— بیا بالا .

و من، نگرانِ بر هزارخم — و عبورِ اشیاءِ ساکن .

و درختانِ ساکن و زمینِ ساکن .

من — نگرانِ بر گذرِ سکون .

رجعتی باید .

شهرها را نبود ما غریب نمیکنند . شهرها در فقدان انسان امتداد می یابند .
شهرداران پیر تیمارستانها را با محبت افتتاح میکنند و میدانهای نور — که
جمعیتی تهی آرایش خواهند کرد. آنها در فنا کردن غروبهایشان تعجیل میکنند .
آقای شهردار میگوید: « این شهر، شهر شما، به زودی مرکز استان خواهد شد. »
صدای دست و فریاد جمعیت. مردی دست پسرش را می کشد که غرق نشود. پسر
کوتاه است و می خواهد با لکن راکه باغچه ی کوچکی ست ببیند. من میدانهای نور را
نمی شناسم. سفالها رفته اند و شیروانی ها در پشت رنگهای اخرائی فقیر و نامهربان
هستند. باغ نارنج کوچک و غریب مانده است. قصر، پارك شیر شده است. آدمها
را می بینم که با وقار کارمندانهای راه می روند، آنها با وقار کارمندانهای خود سفته ها
را امضاء میکنند. و در تهدید هر قسط خویشتن را تحلیل می برند. کسی را می شناسم

که میگذرد. ترکمن دیگر اسب ندارد .

— این «آلوچه باغ» نیست آقا ؟

— بود. حالا «خیابان ملل» شده است .

— شما پدر مرا نمی شناسید آقا ؟

— پدر شما؟ ببخشید آقا ...

پیرمرد از من جدا میشود . بوی قیر و تمسخر پررنگ تر از بوی بهار

نارنج هاست پرنده ها از بهار می پرسند: «بهار را ندیده اید که از اینجا بگذرد ؟»
من زبان پرندگان را میدانم .

— این دیگر زبان پرندگان نیست آقا. شما رفتید ...

«آلوچه باغ» خیابان ملل شده است. دوست داشتن در خیابان ملل چقدر
مشکل است. گنجشک ها دیگر ابتدای خیابان را دوست ندارند. صدای دست و فریاد
جمعیت از دور. بلندگوها از محبت تشکر میکنند. صدای من کوچک است. صدای
من فلزی نیست .

— آقا ببخشید ...

مرد می گذرد و گوش نمیکند. من انگار معجزه ای هستم. مرا باور نمیکنند.

مرا نمی بینند. آقا من بعد از یازده سال بازگشته ام، اما نرده های خانه رفته اند .

باغچه ی کور از بینائی زنگ مدد میخواهد . باغچه دیگر از نگاه عابر چیزی
نمی پرسد. او تحسین رهگذر را در جلای آبخوردگی خود از یاد برده است. رنگها

در اسارت دیوار می‌نشینند و به زنگ گوش میدهند . من فریاد می‌زنم :

دایه آقا ... من برگشته‌ام .

دیگر باران برفاها صدا نمی‌کند. زنی بچه‌اش را که ایستاده، کتک می‌زند.
خیابان ملل در تصرف پنجره‌های نو، از درختان نارنج جدا می‌شود. من زنگ می‌زنم.
صوتی است که از کشش کفشهای کهنه و بی‌رکاب زنی بر پله‌ها حکایت می‌کند. دری است
که باز میشود .

— سلام دایه آقا .

— . . .

— سلام دایه آقا. این منم که برگشته‌ام .

— اشتباه آمده‌ای برادر .

— اما، اینجا منزل من است دایه آقا .

پیرزن مرا نگاه می‌کند، کمی دور میشود و خنده‌اش را در نگاه من میریزد.
دری بسته میشود. این صدای دری است که بسته میشود. صدای پای پیرزن را نمی‌شنوم.
گوشش را به درچسباند است .

— دایه آقا! به پدر بگو که من برگشته‌ام. شاید بخواهد مرا ببیند .

پیرزن لای در را باز می‌کند و می‌خندد. هلیا! این خنده حتی در بچه‌ای به
سوی فضای نیلی آشنائی نیست. من خنده‌ام را از فضا، از شب و از باران پس
می‌خواهم. من تمام خنده‌هایی را که از دو سوی نرده‌های رنگین باغ، در کنار آن

درخت بزرگ کاج ، زیر آن سایه بان غرق شده در پیچک های سبز، در کنار چاه سنگ چین شده ی آب، نزدیک لانه ی زنبورهای عسل، در میان انبوه سبزه های مرطوب — که قیچی باغبان در آن صدا میکرد ، و در راه کوتاه میان خانه و مدرسه در دیدگان تو ریختم باز پس می خواهم .

— خانم، دایه آقا مرده؟ شما جای او آمده اید؟ به پدرم بگوئید بیاید پائین. صدای بلندی را میشنوم. پیرزن جواب میدهد: آقا پسر شما آمده، بیائید پائین! و آهسته و ترسان می خندد .

مرد از پله ها پائین میاید. کنار در می ایستد .

— آقا، من پسر شما نیستم ؟

در بسته میشود. آنها پشت در بسته حرف می زنند، خانه کوچک میشود و دیدگان من تمامی آنرا می پذیرد. «نه. اینجا نیست!» نرده های چوبی باغ همسایه تاریک است. دیوار، رؤیای نرده ها را به گورستان بودرخت می برد . چراغ های خانه ی همسایه کوتاه تر از یازده سال پیش نیست. همین جاست که پروانه ها سنجاق طلائی سینه ی باغ میشوند .

— ببخشید خانم، اینجا منزل پدر شما نیست ؟

— اینجا حمام است. نمی بینید؟

زن، عبور میکنند. من دیگر به سوی تو باز نمیگردم. من نام ترا هم فراموش کرده ام !

در خیابان ملل هیچکس را دوست نمیدارم .

اینک آرامشیست خاکستری که به من باز می‌گردد . آرامشی که در خلوط متروک صحراها — که روزگاری به خاکستر گندمهای سوخته می‌پیوست — نیز نمی‌توان جست. آرامشی که از يك پایان-نه پایان پایانه-سخن میگوید . شاید پایان يك فصل نه سرانجام هندی سالها. آرامشیست غریب که نه رسیدن را میگوید نه اختتام دردناك يك مجلس سوگواری را. نه میگوید و نه توان گفتن در اوست. نه ارزش ابتدائی يك داروی مسکن را دارد و نه از تسلیم شدگی نهائی در برابر حسی‌ترین دردها حکایت میکند. آرامشی که جنجال خیابانها، نورها و زوایا در آن فرو می‌نشیند و رسوب میکند. بگذار تما در میان گرگها و ترسوترین مردم پیوندی بیافرینم . راهیست که باید رفت . راهیست بازگشتنی. رفتن ستایشگر ایمان است و بازگشت، مداح تقدیر. خیابان هنوز عابرین را جواب نگفته است . مردی با چند پاکت بزرگ در کنار خیابان منتظر است. زنی به من نگاه میکند . زنی به من نگاه نمی‌کند. — ما از آن عابری می‌ترسیم که نگاهمان نمی‌کند. کودکیست که به گرد يك تیر چراغ برق می‌گردد. رنگی باهن پیوند می‌خورد . کشیده میشود و کنار می‌رود. مردی بایک شیشه‌ی بزرگ قرشی — شاید سیر — می‌آید که بگذرد. دختری سرش را به جانب آسمان بلند میکند تا باران، عمود، بر گونه‌هایش

بریزد. پسرکی زمین میخورد. مردی صدایش را بلند میکنند نه پسرک را .

— آقا چراغ قرمز است، کمی صبر کنید .

— نگاه کنید آقا. آن زن را می بینید ؟

زنی میگذرد که شاید سی سال داشته باشد. این زن کسی را بیاد میآورد و او ترا، هلیا! در میان تو و این رهگذر ، دیگری نشسته است. من میدانم که تو هیچ چیز را با رویای دوردست يك دوست داشتن تعویض نخواهی کرد . تو ه.چنان منتظر، دلگیر و آرام خواهی نشست. نه هلیا! بازگشت، محبت را خراب نمیکند. کسی خواهد آمد و آمدن را زنده نگذارد خواهد داشت. این زن يك لکه سیاه جاری در طول خیابان است. يك دست این زن در دست دخترکی است که شاید دنت سال داشته باشد. هفت سال هلیا! آیا اعداد فرزندان تصورات ما نیستند؟ آیا زمان فراتر از ارقام تمام برنمیدارد؟ شاید هفت سال. هلیا! تو به کودکی خویش بازگشته ای. تو به 4 دنبال پروانه های فلزی خواهی دویدی و برای دیدن من — در خیابان ملل — از نردبان بالا خواهی رفت. تو مشق شبت را میدهی دختر باغبان بنویسد . تو به او میوه های تازه خواهی داد. او میوه ها را با برادرش تقسیم نمیکند . برادر او در خفا به سیب های سرخ کاغذی- به تصویرها- دندان فرو خواهد کرد. دست او در دست زنی است که دیگر هیچ زنی را بیاد من نمی آورد. تو از برده های میان باغ-ساراج و خانه های ما بالا میائی و فریاد میکشی: همی آئی؟

من میدوم. بر پشت سگ کوچکی که کنار لانه اش زنجیر شده دست می کشم. او

دمشرا تكان میدهد. ما از دو سوی نرده‌ها بهم نگاه میکنیم و خنده‌های ما بهم پیوند
میخورد .

زن میگردد و پی‌زن مردی میاید که صدای پایش را برغرور شکست
خورده‌ی پائیز می‌شنوم .

- هلیا- برگشتی؟ من گفته بودم که يك بار گریز هیچ چیز را
اثبات نمیکند. آب‌درکتری میجوشد. برای من کمی قهوه درست کن.
من از بالای شانه نگاه میکنم. مردی آنجا ایستاده است - با پنج ورق
کهنه - و دست این مرد پسری را به دنبال میکشد. پسرک برمیگردد تا به يك پیر
مرد نگاه کند. دلش برای پیرمرد سوخته‌است. این پسر منم هلیا- شاید ده سال
داشته باشد - و اودر من تاستان را زنده میکند. مردان دهی میرقصند. زنان با
جاءه‌های سرخ و دامن‌های پرچین پای میکوبند .

- هلیا ما همینطور زندگی خواهیم کرد .

پسرک باز بر میگردد و به پیرمرد نگاه میکند. دست من در دست مردیست
که پرده‌های گسیخته‌ی يك تالار را خریده‌است تا اطاق خوابش را با آن بپاراید .
هلیا قماربازها ورق‌های نشاندار را دوست نمی‌دارند. ورق‌هایی که همه از نشاندار
بودن آن باخبر باشند. گوشه‌ی شکسته‌ی يك ورق، بازی را بی‌رنگ میکند . این
رجعت ما به کودکی دربند دستهای سنگینیست که شوکت بازگشت را از میان
می‌برد. ماهم عروسک‌های کوچکی يك تقدیر بوده‌ایم که میتوانستیم ایمان به تقدیر

را مغلوب ایمان به خویش کنیم. حالیا ایمان شعریست و مرد از کنار من میگذرد .
به پیرمرد پول میدهم. او نمیخواهد. خسته است هلیا. فقیر نیست . خستگی، قدم‌ها
را کوتاه میکند، کوتاه‌تر میکند .

— من میخواهم اینجا بنشینم آقا .

— چرا اینجا؟ من شما را به يك مهمانخانه میبرم. من غریبه نیستم آقا .

— در من شمع روشن کنید. مرا به آسمان بفرستید. مادر! دست بچه‌ات را به
دست من بده! آیا تو خواب رنگین دیده‌ای؟ خسته هستم. میخواهم بخوابم آقا. تو
مرگ سبز میدانی چیست؟ هیچ قانونی از رنگ سبز و بوی بهار حمایت نمیکند .
ورق‌ها را دور بریزد. اینجا زلزله خواهد شد. اینجا، یکشب، ماه خواهد سوخت.
جوراب‌های ابریشمی خواهد سوخت، در خیابان ملل ستونهای عشق را از بدو
بدل ساخته‌اند. چه فروریزنده است ایمان، چه عابر است دوستی. سلام آقا! سلام
خانم! من يك کودکم. من يك فانوس تماشو هستم . در من شمع روشن کنید .
روزنامه‌ها لباس نایلون پوشیده‌اند. دایه آقا! این منم که برگشته‌ام. اسم این شهر
چیست آقا؟ پیراهن فروشی زمزد - اغذیه فروشی محبت - نوشیدنی‌های سرد موجود
است - قانون دود و نورو فلز - مرغ‌های آویخته - سینما — فرار از جنهم - من خیس
شده‌ام، من خیلی خسته هستم آقا. خواب ... تنها خواب ... بخواب هلیا، دیو.
است. دود دیدم انت را آزار میدهد. دیگر نگاه هیچکس بخار پنجره‌ات را پاك
نخواهد کرد... چشمان توجه دارد که به شب بگوید ...

شب از من خالیست هلیا ...

۱۰۰

از نویسندگی این کتاب
منتشر شده است :

مجموعه‌ی ۷ قصه	خانه‌ای برای شب
» ۱۰ »	آرش در قلمرو تردید
» ۱۸ »	مصا‌با و رؤیای گاجرات
» ۹ »	مکانهای عمومی

و منتشر میشود:

درون و بیرون يك داستان نویسی	يك داستان
قصه‌های ترکمن صحرا	مجموعه‌ی ۷ قصه
هزار پای سیاه	مجموعه‌ی ۱۰ قصه
محمود آقا «کتاب اول از مردان کوچک»	يك داستان

